



# مدیر مدرسہ

سید جلال آل احمد



میراث اهل قلم



موسسه انتشارات



خدمات تخصصی عربی و کتب



ایستگاه مطالعه

عنوان کتاب : مدیر مدرسه  
 نویسنده : سید جلال آل احمد  
 ناشر : موسسه انتشارات کتاب نشر  
 نوبت چاپ : اول ۱۳۹۱  
 شمارگان : ۱۰۰۰۰۰ جلد  
 بها : ۲۰۰۰۰ ریال  
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۲۷-۸۹-۲

آدرس : تهران زرتشت غربی ، کوچه کامبیز ، نبش طباطبایی رفیعی  
 پلاک ۱۸ موسسه انتشارات کتاب نشر تلفن : ۱۷ - ۸۸۹۷۸۴۱۴

|                       |  |
|-----------------------|--|
| سرشناسه :             | آل احمد، جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸ .                                       |
| عنوان و نام پدیدآور : | مدیر مدرسه / نویسنده سید جلال آل احمد.                             |
| مشخصات نشر:           | تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۱. |
| مشخصات ظاهری:         | ۸۰ ص.  |
| شابک:                 | 978-600-6627-89-2  |
| وضعیت فهرست نویسی :   | فهیبا  |
| یادداشت :             | این کتاب در سال‌های متفاوت و توسط ناشرین مختلف منتشر شده است.      |
| موضوع:                | داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴   |
| شناسه افزوده:         | نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور موسسه انتشارات کتاب نشر               |
| رده بندی کنگره:       | الف ۱۳۸۹م/ ۴ PIR۷۹۳۴   |
| رده بندی دیویی:       | ۸۱۵۳/۶۲  |
| شماره کتاب‌شناسی ملی: | ۲۹۹۵۲۶۸  |

## مقدمه

رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار با دبیر کل و مدیران ارشد نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور در اسفندماه ۱۳۸۹ فرمودند:

«نهاد کتابخانه‌های عمومی با کمک سایر دستگاه‌های فرهنگی و اجتماعی کشور، برنامه‌هایی را طراحی نمایند که همه ایرانیان اهل مطالعه شوند.»

طرح «ایستگاه مطالعه» یکی از برنامه‌های نهاد برای عمومی نمودن و ارتقای سرانه مطالعه مفید در راستای تحقق رهنمودهای مقام معظم رهبری است.

«ایستگاه مطالعه» به معنای آوردن کتابخانه به فضای ترددی مردم بوده و قفسه کتابی با پانزده عنوان کتاب مفید، شامل پنج عنوان کتاب کودک و نوجوان و ده عنوان کتاب مخصوص بزرگسالان است. کتاب‌های کودک و نوجوان عبارت است از یک عنوان مخصوص کودکان پیش دبستانی، یک عنوان ویژه‌ی کودکان سال‌های آغاز دبستان و یک عنوان برای کودکان سال‌های پایانی دبستان می‌شود یک عنوان از این کتاب‌ها نیز مخصوص نوجوانان مقطع راهنمایی و عنوان دیگر خاص نوجوانان مقطع دبیرستان لحاظ شده و کتاب‌های بزرگسالان با موضوعاتی نظیر دین، داستان، شعر، خاطره و طنز، خانواده، تاریخ، اندیشه، علوم و فنون، ادبیات و دانستنی‌های عمومی و دو عنوان برای بزرگسالان با تحصیلات کمتر از مقطع راهنمایی در نظر گرفته شده است.

هر فرد می‌تواند با مراجعه به این ایستگاه، کتاب مورد علاقه خود را انتخاب و در محل ایستگاه و یا هر محل دیگری مطالعه کرده و حداکثر پس از پانزده روز به همین ایستگاه یا هر یک از ایستگاه‌های مطالعه در سراسر کشور و یا به یکی از کتابخانه‌های عمومی تحت پوشش نهاد کتابخانه‌های عمومی باز گرداند.

در قسمت پایین هر ایستگاه مطالعه، محلی برای بازگرداندن کتاب‌های مطالعه شده تعبیه شده است؛ که در این محل می‌توانید پیشنهادهای خود را برای اجرای بهتر این طرح ارائه نمایید. انتظار مجریان طرح از مردم فهیم و فرهنگمدار ایران اسلامی، دقت در حفظ و نگهداری و تحویل به موقع کتاب است.

چنانچه علاقه‌مند به نگهداری کتاب‌ها برای خود باشید می‌توانید بابت هر جلد کتاب مبلغ دو هزار تومان به حساب ۱۲۳ به نام موسسه انتشارات کتاب نشر نزد بانک تجارت و ملی در کلیه شعب کشور و یا به شماره کارت ملی ۶۰۳۷۹۹۱۱۹۹۵۱۶۵۸۸ به نام موسسه انتشارات کتاب نشر واریز کرد.

خیرین عزیز می‌توانند با تأمین هزینه یک یا چند ایستگاه مطالعه در طول یکسال و یا تأمین منابع آن در راستای تقویت و گسترش طرح، مساعدت لازم را مبذول نمایند. شماره تلفن ۸۸۸۰۲۱۹۱ داخلی ۱۱۱ و ۱۱۳ و آدرس اینترنتی [mosharekatha@iranpl.ir](mailto:mosharekatha@iranpl.ir) و آدرس: تهران، خیابان فلسطین، پایین‌تر از بلوار کشاورز، کوچه شهید ذاکری، پلاک ۹ واحد مشارکت‌های نهاد، در خدمت پاسخگویی به سوالات این عزیزان خواهد بود.

از آنجا که بعضی از کتاب‌های این طرح در مسابقات فرهنگی کتابخوانی در سطح ملی ارائه می‌شود، می‌توانید از طریق سایت‌های [www.iranpl.ir](http://www.iranpl.ir) و [www.booki.ir](http://www.booki.ir) اطلاعات تکمیلی را دریافت کنید.

منصور واعظی

دبیر کل نهاد کتابخانه‌های عمومی





از در که وارد شدم، سیگارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم. همین طوری دَنگم گرفته بود قُد باشم. رئیس فرهنگ که اجازه‌ی نشستن داد، نگاهش لحظه‌ای روی دستم مکث کرد و بعد چیزی را که می‌نوشت، تمام کرد و می‌خواست متوجه من بشود که رونویس حکم را روی میزش گذاشته بودم. حرفی نزدیم. رونویس را با کاغذهای ضمیمه‌اش زیر و رو کرد و بعد غبغب انداخت و آرام و مثلاً خالی از عصبانیت گفت:

– جا نداریم آقا. این که نمی‌شه! هر روز یک حکم می‌دند دست یکی و می‌فرستش سراغ من... دیروز به آقای مدیر کل...

حوصله‌ی این اباطیل را نداشتم. حرفش را بریدم که:

– ممکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید؟

و سیگارم را توی زیرسیگاری برآق روی میزش تکاندم. روی میز پاک و مرتب بود. درست مثل اتاق مهمان‌خانه‌ی تازه عروس‌ها. هر چیز به جای خود و نه یک ذره گرد. فقط خاکستر سیگار من زیادی بود. مثل تُفی به صورت تازه تراشیده‌ای... قلم را برداشت و زیر حکم چیزی نوشت و امضا کرد که من از درآمده بودم بیرون. خلاص.

تحمل این یکی را نداشتم. با آداهایش. پیدا بود که تازه رئیس شده. زورکی غبغب می‌انداخت و حرفش را آهسته توی چشم آدم می‌زد. انگار برای شنیدنش گوش لازم نیست. صد و پنجاه تومان در کارگزینی کل مایه گذاشته بودم تا این حکم را به امضا رسانده بودم. توصیه هم برده بودم و تازه دو ماه هم دویده بودم. مو، لای دررَش نمی‌رفت. می‌دانستم که چه او بپذیرد، چه نپذیرد، کار تمام است. خودش هم

می دانست. حتماً هم دستگیرش شد که با این نک و نالی که کرد، خودش را کُیف کرده. ولی کاری بود و شده بود.

در کارگزینی کل، سفارش کرده بودند که برای خالی نبودن عریضه رونویس حکم را به رؤیت رئیس فرهنگ هم برسانم که تازه این طور شد. وگرنه بالای حکم کارگزینی کل چه کسی می توانست حرفی بزند؟ یک وزارت خانه بود و یک کارگزینی! شوخی که نبود. ته دلم قرص تر از این ها بود که محتاج به این استدلال ها باشم. اما به نظرم همه ی تقصیرها از این سیگار لعنتی بود که به خیال خودم خواسته بودم خرجش را از محلّ اضافه حقوق شغل جدید دریاورم. البته از معلمی هم، عَقَم نشسته بود. ده سال «الف.ب» درس دادن و قیافه های بهت زده ی بچه های مردم برای مزخرف ترین چرندی که می گویی... و استغناء با غین و استقراء با قاف و خراسانی و هندی و قدیمی ترین شعر ذری و صنعت ارسال مثل و ردّ العجز... و ازین مزخرفات! دیدم دارم خر می شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهیم داد و نه دم به دم وجدانم را میان دوازده و چهارده به نوسان خواهیم آورد و نه مجبور خواهیم بود برای فرار از اتلاف وقت، در امتحان تجدیدی به هر احمق بی شعوری هفت بدهم تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تکه ی تعطیلات است، نجات داده باشم. این بود که راه افتادم. رفتم و از اهلس پرسیدم. از یک کار چاق کن. دستم را توی دست کارگزینی گذاشت و قول و قرار و طرفین خوش و خرم و یک روز هم نشانی مدرسه را دستم دادند که بروم و ارسی، که باب میل هست یا نه. و رفتم.

مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود و در دامنه ی کوه تنها افتاده بود و آفتاب رو بود. یک فرهنگ دوست خرپول، عمارتش را وسط زمین های خودش ساخته بود و بیست و پنج ساله در اختیار فرهنگ گذاشته بود که مدرسه اش کنند و رفت و آمد بشود و جاده ها کوبیده بشود و این قدر از این بشودها بشود، تا دل ننه باباها بسوزد و برای این که راه بچه هاشان را کوتاه کنند، بیایند همان اطرافِ مدرسه را بخرند و خانه بسازند و زمین یارو از متری یک عباسی بشود صد تومان. یارو اسمش را هم روی دیوار مدرسه کاشی کاری کرده بود. به خطّ خوش و زمینه ی آبی و با شاخ و برگ. البته که مدرسه هم به اسم خودش بود. هنوز در و همسایه پیدا نکرده بودند که حرف شان بشود و لنگ و پاچه ی سعدی و باباطاهر را بکشند میان و یک ورق دیگر از تاریخ الشعرا را بکوبند روی نبش دیوار کوچه شان. تابلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ و خوانا. از صد متری داد

می‌زد که توانا بُود هر که... هر چه دل تان بخواهد! با شیر و خورشیدش که آن بالا سر، سه پا ایستاده بود و زورکی تعادل خودش را حفظ می‌کرد و خورشید خانم روی کولش با ابروهای پیوسته و قَمچیلی که به دست داشت و تاسه تیرِ پرتاب، اطراف مدرسه بیابان بود. دَرَنَدشت و بی‌آب و آبادانی و آن ته رو به شمال، ردیف کاج‌های درهم فرورفته‌ای که از سر دیوار گلی یک باغ پیدا بود؛ روی آسمان لگه‌ی دراز و تیره‌ای زده بود. حتماً تا بیست و پنج سال دیگر همه‌ی این اطراف پُر می‌شد و بوق ماشین و وَنگ و وَنگ بچه‌ها و فریاد لبویی و زنگ روزنامه‌فروش و عربده‌ی گل به سر دارم خیار! نان یارو توی روغن بود. «راستی شاید متری ده دوازده شاهی بیش تر نخریده باشد؟ شاید هم زمین‌ها را همین جوری به ثبت داده باشد؟ هان؟ ... احمق به تو چه؟!...»

بله این فکرها را همان روزی کردم که ناشناس به مدرسه سر زدم و آخر سر هم به این نتیجه رسیدم که مردم، حق دارند جایی بخوابند که زیرشان آب نرود. «تو اگر مردی، عرضه داشته باش و مدیر همین مدرسه هم بشو.» و رفته بودم و دنبال کار را گرفته بودم تا رسیده بود به این جا.

همان روز و اِرسی فهمیده بودم که مدیر قبلی مدرسه زندانی است. لا بُد کَله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داده و باز لا بُد حالا دارد کفاره‌ی گناهانی را می‌دهد که یا خودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده. جزو پَر قیچی‌های رئیس فرهنگ هم کسی نبود که با مدیر شدن، اضافه حقوقی نصیبش بشود و ناچار سر و دستی برای این کار بشکنند. خارج از مرکز هم نداشت. این معلومات را توی کارگزینی به دست آورده بودم. هنوز «گَه خوردم نامه نویسی» هم مُد نشده بود که بگویم یارو به این زودی‌ها از سولدونی در خواهد آمد. فکر نمی‌کردم کس دیگری هم برای این وسط بیابان دلش لَک زده باشد با زمستان سختش و با رفت و آمد دشوارش. این بود که خیالم راحت بود. از همه‌ی این‌ها گذشته کارگزینی کل موافقت کرده بود! درست است که پیش از بلند شدن بوی اسکناس، آن جا هم دوسه تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند و مثلاً گفته بودند لا بد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است که فلانی یعنی من، با ده سال سابقه‌ی تدریس، می‌خواهد مدیر دبستان بشود! غرض‌شان این بود که لا بد خُل شده‌ام که از شغل بسیار مهم و محترم دبیری دست می‌شویم؛ یا شاید بچّه بازم و از این جور حرف‌ها. و کار به همین حرف‌ها کشیده بود که واسطه‌ی قضیه فهماند که باید در کیسه راشل کنم و من هم کردم. ماهی صد و پنجاه تومان حق مقام در آن روزها پولی نبود که بتوانم ندیده بگیرم. و تازه اگر

ندیده می‌گرفتم چه؟ باز باید برمی‌گشتم به این کلاس‌ها و انشاها و قرائت‌ها و چهار مقاله و قابوس نامه و سال نامه‌ی فرهنگ و این جور حماقت‌ها \* یستگاه کتاب، ۹۱، غرقابیل فروش.

این بود که از پیش رئیس فرهنگ، صاف برگشتم به کارگزینی کل، سراغ آن که بفهمی نفهمی، دلال کارم بود. و رونویس حکم را گذاشتم و گفتم که چه طور شد و آمدم بیرون. و دو روز بعد رفتم سراغش. معلوم شد که حدسم درست بوده است و رئیس فرهنگ گفته بوده: «من از این لیسانسیه‌های پرافاده نمی‌خواهم که سیگار به دست توی هر اتاقی سر می‌کنند.» و یارو برایش گفته بوده که اصلاً و ابداً...! فلانی هم چین و هم چون است و مثقالی هفت صنار با دیگران فرق دارد و ازین هندوانه‌ها و خیال من راحت باشد و پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی دیگر خودم بروم پهلوی او... و این کار را کردم. این بار رئیس فرهنگ جلوی پایم بلند شد که «ای آقا... چرا اوّل نفرمودید؟!...» و حرف‌ها و خنده‌های از این جور و چای سفارش داد و از کارمندهایش گله کرد و به قول خودش، مرا «در جریان موقعیت محل» گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به مدرسه رساند و گفت زنگ را زودتر از موعد زدند و در حضور معلم‌ها و ناظم، نطق غرایی در خصایل مدیر جدید - که من باشم - کرد و بعد هم مرا گذاشت و رفت با یک مدرسه‌ی شش کلاسه‌ی «نوبنیاد» و یک ناظم و هفت تا معلّم و دویست و سی و پنج تا شاگرد. دیگر حسابی مدیر مدرسه شده بودم!



ناظم، جوان رشیدی بود که بلند حرف می زد و به راحتی امر و نهی می کرد و بیابرویی داشت و باشاگردهای درشت، روی هم ریخته بود که خودشان ترتیب کارها را می دادند و پیدا بود که به سرِ خَرِ احتیاجی ندارد و بی مدیر هم می تواند گلیم مدرسه را از آب بکشد. معلم کلاس چهار خیلی گنده بود. دوتای یک آدم حسابی. توی دفتر، اولین چیزی بود که به چشم می آمد. از آن هایی که اگر توی کوچه ببینی، خیال می کنی مدیر کل است. لفظِ قلم حرف می زد و شاید به همین دلیل بود که وقتی رئیس فرهنگ رفت و تشریفات را با خودش برد، از طرف همکارانش تبریک ورود گفت و اشاره کرد به این که «ان شاء الله زیر سایه ی سرکار، سال دیگر کلاس های دبیرستان را هم خواهیم داشت.» پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از سر دبستان زیادی می کند! وقتی حرف می زد، همه اش در این فکر بودم که با نان آقا معلّمی چه طور می شود چنین هیکلی به هم زد و چنین سر و پُز مرتبی داشت؟ و راستش تصمیم گرفتم که از فردا صبح به صبح ریشم را بتراشم و یخه ام تمیز باشد و اتوی شلوارم تیز. معلم کلاس اوّل باریکه ای بود، سیاه سوخته. با ته ریشی و سر ماشین کرده ای و یخه ی بسته. بی کراوات. شبیه میرزابنویس های دم پست خانه. حتّی نوکرماب می نمود. ساکت بود و حق هم داشت. می شد حدس زد که چنین آدمی، فقط سر کلاس اوّل جرأت حرف زدن دارد و آن هم فقط درباره ی آی باکلاه و صاد وسط و ازین حرف ها. معلّم کلاس دوم، کوتاه و خپله بود و به جای حرف زدن، جیغ می زد و چشمش پیچ داشت. و من آن روز اوّل نتوانستم بفهمم، وقتی با یکی حرف می زند به کجا نگاه می کند. با هر جیغ کوتاهی که می زد، هرهر می خندید. و داد می زد که دلک معلم هاست و هر ساعت تفریحی باید بیاید و باعث تفریح همکارانش باشد. با این قضیه نمی شد کاری کرد. اما من همه اش دلم به

حال بچه‌ها می‌سوخت که چه‌طور می‌توانند سر کلاس چنین معلّمی ساکت بنشینند؟! معلّم کلاس سه، یک جوان ترکه‌ای بود؛ بلند و با صورت استخوانی و ریش از ته تراشیده و یخه‌ی بلند آهاردار. وقتی راه می‌رفت، نمی‌شد اطمینان کرد که پایش نپیچید و به زمین نخورد. اما مثل فرفره می‌جنبید. مقطع حرف می‌زد، یعنی بریده بریده. قفسه‌ی سینه‌اش، گنجایش بیش از سه کلمه را نداشت. چشم‌هایش برق عجیبی می‌زد که فقط از هوش نبود، چیزی از ناسلامتی در برق چشم‌هایش بود که مرا واداشت از ناظم پیرسم مبادا مسلول باشد. البته مسلول نبود، اما شهرستانی بود و تنها زندگی می‌کرد و در دانشگاه هم درس می‌خواند. کلاس‌های پنج و شش را دو نفر با هم اداره می‌کردند. یکی فارسی و شرعیات و تاریخ، جغرافی و کاردستی و این جور سرگرمی‌ها را می‌گفت، که جوانکی بود بریانتین زده، با شلوار پاچه تنگ و پوشت و کراوات زرد و پهنی که نعش یک لنگر بزرگ آن را روی سینه‌اش نگه داشته بود و دائماً دستش حمایل موهای سرش بود و دم به دم توی شیشه‌ها نگاه می‌کرد. و آن دیگری که حساب و مرابحه و چیزهای دیگر را می‌گفت، جوانی بود موقّر و سنگین که مازندرانی به نظر می‌آمد و به خودش اطمینان داشت و تنها معلمی بود که سیگار توی جیبش بود. پیدا بود که در کلاس موفق است. غیر از این‌ها، یک معلّم ورزش هم داشتیم که دو هفته بعد دیدمش و اصفهانی بود و از آن قاجاق‌ها. هفته‌ای سه روز نمی‌آمد و دو قُرت و نیمش هم باقی بود.

با این آدم‌ها بود که باید سر می‌کردم و به کمک‌شان یک مدرسه راه می‌بردم. دویست و سی و پنج تا بچه‌ی مردم را پاییدن و معلومات دار کردن و از خان اول گذراندن کار ساده‌ای نبود. اما برای آدمی مثل من که از قفس معلّمی پریده بودم، هر جایی می‌توانست بهشت باشد و هرکاری باب میل. این بود که شال و یراق کرده، پریدم وسط گود. رئیس فرهنگ که رفت، گرم و نرم از همه‌شان حال و احوال پرسیدم. بعد به همه سیگار تعارف کردم. سراپا هم‌کاری و هم‌دردی. خوش حال بودم که فرصتی به دست خواهم آورد و با این آدم‌های تازه، آشنا خواهم شد و از دل هر کدام‌شان خبرها خواهم گرفت و به دنیا‌های دربسته‌ی تازه‌ای وارد خواهم شد... از کار و بار هر کدام‌شان پرسیدم. فقط همان معلّم کلاس سه دانشگاه می‌رفت. آن‌که لنگر به سینه‌آویخته بود، شب‌ها انگلیسی می‌خواند که برود آمریکا. دوتاشان هم زن داشتند؛ میرزابنویس کلاس اوّل و مدیرکل کلاس چهار.

چای و بساطی در کار نبود و ربع ساعت‌های تفریح، فقط توی دفتر جمع می‌شدند و به هم دیگر نشان می‌دادند که یک بار دیگر سالم از کلاس برگشته‌اند و دوباره از نو. و این نمی‌شد. باید همه‌ی سنن را رعایت کرد.

دست کردم و یک پنج تومانی روی میز گذاشتم و قرار شد قُبَل مَنقَلی تهیّه کنند و خودشان چایی راه بیندازند و آن که چشمش پیچ داشت، مأمور این کار شد. بد هم زنگ را زدند و بچه‌ها صف کشیدند و ناظم دم درِ اتاق پابه پا شد، مثل این که می‌خواست چیزی بگوید، که مدیر کل به کمکش آمد. خودش هم می‌دانست که با آن هیکل در هر جا و هر مسأله‌ای می‌تواند دخالت کند. و حالیم کرد که بد نیست سر صف، نطقی بکنم و من بدم نیامد. ناظم قضیه را در دوسه کلمه برای بچه‌ها گفت که من رسیدم و همه دست زدند. کله‌ها ماشین شده بود و بعضی‌ها یخه‌ی سفید داشتند و پای بیش ترشان گیوه بود. ده دوازده تایی از آن‌ها لباس‌هایشان به تن‌شان زار می‌زد. ارث خرس به گفتار. پسرکی مو قرمز که توی صف کلاس سوم ایستاده بود، دریدگی جیب کُتَش را می‌پوشاند و ششمی‌ها در گوش هم پیچ می‌کردند و از ته صف اولی‌ها، دوسه نفر دماغ‌شان را با آستین کت‌شان پاک می‌کردند که من جلوشان سبز شدم. چیزی نداشتم برای‌شان بگویم. فقط یادم است اشاره‌ای به این کردم که مدیر خیلی دلش می‌خواست یکی از شما را به جای فرزند داشته باشد و حالا نمی‌داند با این همه فرزند چه بکند؟! که بی صدا خندیدند و در میان صف‌های عقب یکی پکی زد به خنده و من یک مرتبه به صرافت افتادم که برای سر و کله زدن با بچه‌ها باید حتی زبان خاصی داشت. و بعد هم وا همه بَرَم داشت که «نه بابا. کار ساده‌ای هم نیست!» قبلاً فکر کرده بودم که می‌روم و فارغ از دردسر اداره‌ی کلاس، درِ اتاق را روی خودم می‌بندم و کار خودم را می‌کنم. و ناظمی یا کس دیگری هم هست که به کارها برسد، و تشکیلاتی وجود دارد که محتاج به دخالت من نباشد. اما حالا می‌دیدم به این سادگی‌ها هم نیست. اگر فردا یکی‌شان زد سر آن یکی را شکست، اگر یکی زیر ماشین رفت؛ اگر یکی از ایوان بالا افتاد؛ چه خاکی به سرم خواهم ریخت؟... دیگر یادم نیست برای‌شان چه گفتم. همین قدر یادم است که وقتی صدای زنگ بلند شد و صف‌ها به طرف کلاس‌ها راه افتاد، عرق کرده بودم. تا معلم‌ها از جا بجنبند، توی ایوان قدم زدم و بعد رفتم تو.

حالا من مانده بودم و ناظم که چیزی از لای در آهسته خزید تو. کسی بود؛ فراش

مدرسه بود با قیافه‌ای دهاتی و ریش نتراشیده و قدی کوتاه. گشاد گشاد راه می‌رفت و دست‌هایش را دور از بدن نگه می‌داشت. حرف که می‌زد، نفس نفس می‌زد. انگار الان از مسابقه‌ی دو رسیده است. آمد و همان کنار در ایستاد. صاف توی چشم نگاه می‌کرد. حال او را هم پرسیدم. هرچه بود او هم می‌توانست یک گوشه‌ی این بار را بگیرد. زن داشت و بچه‌ای که حتماً بیش از حد لزوم هم‌بازی داشت و نود تومان حقوق. انبار بغل مستراح را به او داده بودند. اما هنوز ماهی پنج تومان حق سرایداری‌اش را نتوانسته بود وصول کند. با این حال یک جفت قالیچه‌ی قسطی خریده بود به سیصد و پنجاه تومان، که دویست تومانش مانده بود. در یک دقیقه، همه‌ی درد دل‌هایش را کرد و التماس دعا‌هایش که تمام شد، فرستادمش برایم چای درست کند و بیاورد. ناظم گفت از دهاتی‌های املاک صاحب مدرسه بوده و فرهنگ به اصرار او استخدامش کرده و یک ماده‌ی تمام و کمال از قرارداد واگذاری بنای مدرسه به فرهنگ، درباره‌ی او است. معلوم شد که خودش و زن و بچه‌اش، سرجهاز مدرسه‌اند. تجربه کرده بودم که کُلفت‌های سرجهاز، موجودات مزاحمی از آب درمی‌آیند. همین را برای ناظم گفتم که سردرد دلش باز شد که «چه نمک‌شناس است و چه پُرو است و تا به حال صد بار تورو معلم‌ها ایستاده...» و ازین بد و بی‌راه‌ها. بعد پرداختم به خودش. سال پیش، از دانش‌سرای مقدماتی درآمده بود. یک سال گرمسار و کرج کار کرده بود و امسال آمده بود این‌جا. پدرش دو تا زن داشته. از اولی دو تا پسر؛ که هر دو چاقوکش از آب درآمده‌اند و از دومی فقط او مانده است که درس خوان شده و سرشناس و نان مادرش را می‌دهد که مریض است و از پدر سال‌ها است که خبری نیست و بدتر از همه خرج دوا و درمان... و یک اتاق گرفته‌اند به پنجاه و پنج تومان و صد و پنجاه تومان حقوق به جایی نمی‌رسد و تازه زور که بزند سه سال دیگر می‌تواند از حق فنی نظافت مدرسه استفاده کند... بعد بلند شدیم که به کلاس‌ها سرکشی کنیم.

کلاس دوم بغل دفتر بود و بچه‌ها داشتند زور می‌زدند و ۷۵۴ را با ۲۶۱ جمع می‌کردند و معلم‌شان با چشم چپش، میز سوم را نشانه می‌گرفت و می‌رفت سر میز اول. بعد سالن بود. خالی و بزرگ که دو تاستون سفید چهارگوش پُرش کرده بود. و آن ته سه چهار تا میز و نیمکت شکسته و دیوار رو به رو پوشیده از عکس پهلوان‌ها و بزن بهادرها و سیاه‌های دونده و مصری‌های وزنه‌بردار. و دیوار سمت راست پوشیده از یک نقشه‌ی بزرگ آسیا. و «تقدیمی علی‌مردان هندی به دبستان...» به عنوان علامت کارخانه‌ی سازنده

زیرش، با قلمی ناشی و آبی دریاها مثل آب دهن مرده و دریاچه‌ی خزرش به صورت بُته جقه درآمده و خط آهن‌ها همه پت و پهن و همه سرتاسری؛ حتی از کرمان گذشته و جزیره‌های اندونزی همه یک‌سره و به سنگاپور چسبیده و هر تکه از پایین نقشه به رنگی. مجموعه‌ی رنگ‌های موجود. مثل بقچه‌های چل تکه. و هر بند انگشتی با سرحدات مشخص به علامت استقلال مملکتی با قشون و نشان و سکه و تمبر و هارت و هورت و بگیر و ببند؛ و هرکدام در دست امیری یا خانی یا شیخی که با خانواده‌اش یا قبیله‌اش آن جا را به سمت شاه‌راه آزادی و آبادی رهبری می‌کند! یاد آن ایام افتادم که خودم همین مراحل را می‌گذراندم و نقشه می‌کشیدم. دیدم واقعاً چه راحت بودیم ما بچه‌های بیست‌سی سال پیش! حتی جهان‌نما که می‌کشیدیم، برای تمام آسیا و افریقا و استرالیا به دو سه رنگ بیش‌تر احتیاج نداشتیم. قهوه‌ای را برای انگلیس به کار می‌بردیم با نصف آسیا و افریقا و صورتی را برای فرانسه با نصف دیگر دنیا؛ و سبز یا نمی‌دانم آبی را برای هلند و آن چندتای دیگر و حالا... «عجب کار بچه‌های مردم در آمده!» این جمله را بلند گفتم و ناظم پرسید: «چه طور آقا؟» گفتم هیچ چی و پرسیدم تا به حال با این سالن چه می‌کرده‌اند؟ معلوم شد هیچ چی. نه فیلمی، نه اجتماعی، نه نمایشی. فقط به درد موقع امتحان می‌خورد. یک خرده که شامه‌ات را تیز می‌کردی، بوی عرق بچه‌ها را که موقع امتحان کتبی ریخته‌اند در فضا می‌شناختی و حرارت تب آن‌ها را حس می‌کردی. درست مثل اتاقی در بسته که بخاری‌اش را دیروز خاموش کرده باشند. بی‌اختیار به دیوار دست کشیدم. گرم نبود. و به ستون‌ها که چه کلفت بود و سنگین! و بار فرهنگ را عجب خوش به دوش کشیده بود.

بعد رفتیم بالا. پنج تا اتاق ردیف هم داشت و جلوی آن‌ها یک ایوان سرتاسری و آفتاب‌رو. کلمات قرآن مُطَنَطَن و با تجوید کامل از پنجره‌ی کلاس چهارم بیرون می‌آمد و در بیابانی که زیر پای مدرسه گسترده بود و آفتاب به سرش می‌تابید و درخشش شیروانی‌های تک و توکش را جلای بیشتری می‌داد، منتشر می‌شد. بانگ مسلمانی! و برای اهالی که هنوز نیامده بودند تا در این زمین‌ها پی بکنند و چاه بزنند، چه اطمینان‌بخش بود! نه غلطی، نه وقف بی‌جایی، نه ادغام بی‌موردی. حتم داشتم که معلمش هیچ‌کاره است. حتماً شب‌ها به مجلس قرائت قرآن می‌رود؛ سوغات مدرسه‌های ما همین قدر هم آب و رنگ ندارد. خیال اهالی آینده‌ی محل واقعاً باید راحت باشد.

کلاس سوم دم پله‌ها بود. خبردار کشیدند و میزها صدا کرد. دیکته می‌نوشتند. معلّم با همان پاهای باریک، مثل فرفره دور کلاس می‌چرخید و می‌خواند: «سعدی آزاده‌ای است افتاده» روی دست یکی‌شان نگاه کردم، می‌نوشت: «آزادئیس توفتاده». گذشتیم. معلّم کلاس چهار سنگین نشسته بود و تعجب بود که چه‌طور صندلی تحملش را می‌کند و آن‌که قرآن می‌خواند، معلوم نبود. اگر تو می‌رفتم لابد برپا می‌شدند و خوش‌آیند نبود. سرم را از پنجره کردم تو، احسنی گفتم و رد شدیم. پنجمی‌ها مُرّابحه داشتند و تخته‌پر بود از اعداد و معلّم چندان توجهی نکرد. گذشتیم. لای در کلاس شش‌را که باز کردیم «... ت بی پدر و مادر» جوانک بریانتین زده خورد توی صورت‌مان. یکی از بچه‌ها صورتش مثل چغندر قرمز بود. لابد بزک فحش هنوز باقی بود. قرائت فارسی داشتند. معلّم دست‌هایش توی جیبش بود و سینه‌اش را پیش داده بود و زبان به شکایت باز کرد:

– آقای مدیر! اصلاً دوستی سرشون نمی‌شه. توسری می‌خوان. ملاحظه کنید بنده با چه صمیمی...

حرفش را در تشدید «آیت» بریدم که:

– صحیح می‌فرمایید. این بار به من بیخشید. نباید بچه‌های بدی باشند.

و از در آمدیم بیرون. بعد از کلاس ششم، یک نیمچه اتاق بود دراز و باریک. در و پنجره‌ای به جنوب داشت مثل همه‌ی اتاق‌های دیگر. و پنجره‌ی بزرگی رو به شمال. لابد اتاق آینده‌ی من بود. با میزی و گنجه‌ای و هر دو خالی. بهتر ازین نمی‌شد. بی‌سر و صدا، آفتاب‌رو، دورافتاده. در را که می‌بستی صدای قرآن هم نمی‌آمد، چه رسد به جنجال بچه‌های توی حیاط. معلّم‌ها هم اگر کاری داشته باشند، خسته‌تر از آنند که ازین همه پله بیایند بالا. قرارش را گذاشتم و آمدیم پایین.

وسط حیاط، یک حوض بزرگ بود و کم عمق. تنها قسمت ساختمان بود که رعایت حال بچه‌های قد و نیم‌قد در آن شده بود. قسمت بالای حیاط تور والیبال بود که دو سه جایش در رفته بود و با سیم بسته بودند و دور حیاط دیواری بلند. درست مثل دیوار چین. سدّ مرتفعی در مقابل فرار احتمالی فرهنگ و ته حیاط مستراح و اتاق فراش بغلش و انبار ذغال و بعد هم یک کلاس. کلاس اول. و معلّم داشت «آب. بابا.» را پای تخته از شاگردی پس می‌گرفت. به مستراح سر کشیدیم. از در که رفتیم تو، دو تا پله می‌رفت پایین و بعد یک راهرو تا دیوار روبه‌رو. و دست چپ پنج تا مستراح. همه بی‌در

وسقف و تیغه‌ای میان هر دو تایی آن‌ها. تا ته چاهک‌ها پیدا بود و چنان گشاد که گاو هم تویش فرو می‌رفت. اطراف دهنه‌ی هر کدام از چاهک‌ها آب راه افتاده بود و علامات ترس بچه‌ها از افتادن در چنین سیاه‌چال‌هایی در گوشه و کنار بود. نگاهی به ناظم کردم که پا به پایم می‌آمد. گفت:

– در دسر عجیبی شده آقا. تا حالا صد تا کاغذ به اداره‌ی ساختمان نوشتم آقا. می‌گند نمی‌شه پول دولت رو تو ملک دیگرون خرج کرد.

گفتم: راست هم می‌گند. ملک فرهنگ که به این آلودگی نمی‌شه. و خندیدیم. دیگر کافی بود. آمدیم بیرون. همان توی حیاط تا نفسی تازه کنیم وضع مالی و بودجه و ازین حرف‌های مدرسه را پرسیدم. هر اتاقی ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت. برای جارو و گونی و گچ و غیره، سالن را هم که دو تا اتاق جازده بودند، تازه شده بود یازده تا. لوازم تحریر و دفترها را هم اداره‌ی فرهنگ می‌داد. ماهی بیست و پنج تومان هم برای آب خوردن داشتند که هنوز وصول نشده بود. بخاری‌ها پارسال هیزمی بوده و امسال باید ذغال سنگی بشود. برای نصب هر کدام سالی سه تومان. ماهی سی تومان هم تنخواه گردان مدرسه بود که مثل پول آب، سوخت شده بود و حالا هم ماه دوم سال بود. او آخر آبان. حالیش کردم که حوصله‌ی این کارها را ندارم و غرضم را از مدیر شدن برایش خلاصه کردم و گفتم که حاضریم همه‌ی اختیارات را به او بدهیم. «اصلاً انگار کن که هنوز مدیری نیامده.» مَهر مدرسه هم پهلوی خودش باشد. البته او را هنوز نمی‌شناختم. اما عاقبت باید ناظمی می‌داشتیم. که بهتر از او که پیش از من، دو ماهی مدرسه را بی‌مدیر گردانده و از دانش‌سرا هم که درآمده است و می‌داند تعلیم و تربیت چیست و ازین جور پیزرها. شنیده بودم که مدیرها قبلاً ناظم خودشان را انتخاب می‌کنند، اما من نه کسی را سراغ داشتم و نه حوصله‌اش را. حکم خودم را هم به زور گرفته بودم. سنگ‌هامان را واکندیدم و به دفتر فترتیم و چایی را که فرآش از بساط خانه‌اش درست کرده بود، خوردیم تا زنگ را زدند و باز هم زدند و من نگاهی به پرونده‌های شاگردها کردم که هر کدام عبارت بود از دو برگ کاغذ. رونوشت شناسنامه‌ای و تصدیق آبله‌کوبی، و تک و توک کارنامه‌های سال‌های قبل. همین. و از همین دوسه برگ کاغذها دانستم که اولیای بچه‌ها اغلب زارع و باغبان و او یارند و قبل از این که زنگ آخر را بزنند و مدرسه تعطیل بشود آمدم بیرون. برای روز اوّل خیلی زیاد بود.

۱۰۰. ایستگاه کتاب، ۹۱. غیر قابل فروش.



فردا اوّل صبح، رفتم مدرسه. بچه‌ها با صف‌هاشان به طرف کلاس‌ها می‌رفتند و ناظم چوب به دست توی ایوان ایستاده بود و توی دفتر فقط دو تا از معلم‌ها بودند. معلوم شد کار هر روزه‌شان است. ناظم را هم فرستادم سر یک کلاس دیگر و خودم آدمم دم در مدرسه به قدم زدن؛ دو ضلع شمالی و شرقی مدرسه کوچه بود. کوچه‌هایی بالقوه. که دراز و مستقیم از وسط بیابان خالی می‌گذشتند و اُریب به خیابان اصلی می‌رسیدند که قیر ریز بود و اتوبوس در آن می‌رفت و درخت‌کاری داشت و دُکّان و آبادی. فکر کردم از هر طرف که بیایند مرا این ته، دم در مدرسه، خواهند دید و تمام طول راه در این خجالت خواهند ماند و دیگر دیر نخواهند آمد. اما آیا برازنده بود که اوّل کار این قدر سخت‌گیری نشان بدهم؟... که یک سیاهی از ته جاژه‌ی جنوبی پیدا شد. جوانک بریانتین زده بود. از کوتاهی‌اش شناختم و حرکاتی که در راه رفتنش بود. مسلماً او هم مرا می‌دید، ولی آهسته‌تر از آن می‌آمد که یک معلم تأخیر کرده جلوی مدیرش می‌آید. جلوتر که رسید، حتی شنیدم که سوت می‌زد. آهنگ یکی از همین رقص‌های فرنگی را. مسلماً ازین فاصله مرا می‌دید. دیگر حتی لنگر بزرگ روی کراواتش را هم می‌دیدم که تکان می‌خورد و به سینه‌اش چسبیده بود. فکر کردم «لابد همین یک کراوات را دارد.» اما بی‌انصاف چنان سلّانه سلّانه می‌آمد که دیدم هیچ جای گذشت نیست. اصلاً محلّ سگ هم به من نمی‌گذاشت. داشتم از کوره در می‌رفتم که یک مرتبه احساس کردم، تغییری در رفتار خود داد و تند کرد. دگمه‌های کتتش را بست و نگاهش به من دوخته شد. مثل این که سری هم تکان داد. «خوب! به خیر گذشت.» و گرنه خدا عالم است چه اتفاقی می‌افتاد. حداقل این بود که می‌رفتم تو و در دفتر را روی خودم می‌بستم که وقتی آمد اصلاً مرا نبیند. سلام که کرد، مثل این که می‌خواست چیزی هم بگوید که پیش دستی کردم:



– بفرمایید آقا. بفرمایید، بچه‌ها منتظرند.

واقعاً به خیر گذشت. حتماً مرا ندیده بود. یا در فکر... چه می‌دانم... دخترهایی بود که دیشب در درس انگلیسی دیده بود. یا مگر او آدم نبود؟ او هم لابد قرضی دارد، دردی دارد، غصه‌ای دلش را می‌خورد. مگر یک جوان بریانتین زده‌ی لنگر به سینه بسته نمی‌تواند تنها باشد؟ شاید اتوبوسش دیر کرده. شاید راه‌بندان بوده؛ جاذه قُرُق بوده و باز یک گردن کلفتی از اقصای عالم می‌آمده که ازین سفره‌ی مرتضی علی بی‌نصیب نماند. به هر صورت در دل بخشیدمش. «چه خوب شد که بد و بی‌راهی نگفتی!» که از دور علم‌افراشته‌ی هیکل معلّم کلاس چهار نمایان شد. از همان ته مرا دیده بود. تقریباً می‌دوید. پاهای بلندی داشت. ناچار خوب می‌توانست بدود. اما هیکل، سنگین بود. و چه عذابی می‌کشید! تحمل این یکی را نداشتم. «بدکاری می‌کنی. اول بسم‌الله و مته به خشخاش!» رفتم توی دفتر نشستم و خودم را به کاری سرگرم کردم که هین‌هن‌کنان رسید. چنان عرقی از پیشانی‌اش می‌ریخت که راستی خجالت کشیدم. حتی سلامش خیس عرق بود. جوابش را که دادم، خواستم بگویم «اگر مرا نمی‌دیدید هم این طور می‌دویدی؟» اما دیدم ردالت است و منصرف شدم. گفتم نشست. یک لیوان آب از کوزه به دستش دادم و مسخ‌شده‌ی خنده‌اش را با آب به خوردش دادم و بلند که شد برود، گفتم:

– عوضش دو کیلو لاغر شدید.

برگشت نگاهی کرد و خنده‌ای و رفت. می‌خواستم راه بیفتم و سراغ اتاق خودم بروم و ببینم فرآش درست و راستش کرده است یا نه که ناظم بکوب بکوب از پلکان آمد پایین. همین یک روزه، صدای پایش را شناخته بودم. مطمئن و از خودراضی زمین و زمان را می‌کوبید و راه می‌رفت. انگار تمام آجرها فقط برای خاطر پاهای او، سینه‌های خودشان را صاف روی زمین پهن کرده‌اند. از راه نرسیده، گفت:

– دیدید آقا! این جور می‌آیند مدرسه. اون قرتی که عین خیالش هم نبود آقا! اما این یکی... خواستم متلک لاغر شدن را برای او هم تکرار کنم، اما دیدم متلک لوسی بوده است؛ منصرف شدم و پرسیدم:

– انگار هنوز دو تا از کلاس‌ها و لند؟

– بله آقا. کلاس سه ورزش دارند. گفتم بشینند دیکته بنویسند آقا. معلّم حساب پنج و شش هم که نیومده آقا.

و یکی از میزها را کنار دیوار کشید و رویش رفت و یکی از عکس‌های بزرگ دخمه‌های هخامنشی را که به دیوار کوبیده بود پس زد و:

— نگاه کنید آقا...

روی گچ دیوار با مداد قرمز و نه چندان درشت، به عجله و ناشیانه علامت داس و چکش کشیده بود. بی آن که چیزی بپرسم، خود او دنبال کرد:

— از آثار دوره‌ی اوناست آقا. اول سال که اومدم این جا مدیرشون هنوز بود آقا. کارشون همین چیزها بود. روزنومه بفروشد. تبلیغات کنند و داس چکش بکشند آقا. رئیس شون رو که گرفتند، چه جونی کندم آقا تا حالی شون کنم که دست و درارند. صد دفعه اولیای بچه‌ها آمدند شکایت آقا. سه دفعه از فرماندار نظامی آمدند که باقی شون کجانند...

و از روی میز پرید پایین. دخمه با همه‌ی نقش‌های زیر و بالا ش، دوسه بار تاب خورد و از نو نشان را پوشاند. گفتم:

— مگه باز هم هستند؟

— آره آقا، پس چی! یکی همین آقا زاده که هنوز نیومده آقا. هر روز نیم ساعت، سه ربع تأخیر داره آقا. یکی هم معلم کلاس سه. هرچی هم بهشون میگی، فایده نداره آقا.

— خوب چرا تا حالا پاکش نکردی؟

— به! آخه آقا آدم درد دلشو واسه کی بگه؟ آخه آقا در میان تو روی آدم می‌گند جاسوس، مأمور! تا حالا دو دفعه با همین که دیر کرده، حرفم شده آقا. کتک و کتک‌کاری!

و بعد یک سخن‌رانی که چه‌طور مدرسه را خراب کرده‌اند و اعتماد اهل محل را چه‌طور از بین برده‌اند که نه انجمنی، نه کمکی به بی‌بضاعت‌ها؛ و هر روز هم در دسر فرماندار نظامی و بچه‌ها را مثل قاطر چموش کرده‌اند و از این حرف‌ها. سخن‌رانی اش را که کرد، دستمالم را در آوردم و دادم رفت علامت را پاک کرد و برایش گفتم که من و او نکیر و مُنکر نیستیم و حالیش کردم که با اقتضای سن هم نمی‌شود کاری کرد و رُکن دو هم برای این جور کارها پول‌های کلان می‌دهد و مأمورهای ورزیده دارد که کارشان را خوب بلدند و احتیاجی به او نیست و ما بهتر است کار خودمان را بکنیم. و بعد هم راه افتادم که بروم سراغ اتاق خودم و در پلگان به این فکر افتادم که انگار همه‌جای دنیا این جور نشان‌ها را با آن جور عکس‌ها می‌پوشانند. و در اتاقم را که باز کردم، داشتم دماغم را با بوی خاک نم‌کشیده‌اش اُخت می‌کردم که آخرین معلم هم آمد. آمدم توی ایوان و با صدای بلند، جوری که در تمام مدرسه بشنوند، ناظم را صدا زدم و گفتم با قلم قرمز برای آقا یک ساعت تأخیر بگذارد.



روز سوم، باز اول وقت مدرسه بودم. هنوز از پشت دیوار نیپیچیده بودم که صدای سوز و بریز بچه‌ها به پیشوازم آمد. تند کردم. پنج تا از بچه‌ها توی ایوان به خودشان می‌پیچیدند و ناظم ترکه‌ای به دست داشت و به نوبت کف دست‌شان می‌زد. خیلی مقرراتی و مرتب. به هرکدام دو تا چوب، کف دو دست‌شان و از نو. صف‌های کلاس‌ها تماشاچی‌های این مسابقه بودند. بچه‌ها التماس می‌کردند؛ گریه می‌کردند؛ اما دست‌شان را هم دراز می‌کردند. عادت‌شان شده بود. دوتاشان گنده بودند و دروغی سوز و بریز می‌کردند. یکی‌شان به چنان مهارتی دستش را از زیر چوب درمی‌برد و جا خالی می‌کرد که حظ کردم و لابد همین ناظم را عصبانی کرده بود. اما یکی‌شان آن قدر کوچک بود که من شک کردم چوب، کف دستش بخورد. نشانه گرفتن چنان دستی غیرممکن بود و چوب حتماً یا به نوک انگشت‌هایش می‌خورد که آخ... می‌دانم چه پوستی می‌کند. و یا به مچ دستش می‌خورد که... نزدیک بود داد بزنم یا با لگد بزنم و ناظم را پرت کنم آن طرف. پشتش به من بود و مرا نمی‌دید. اما در چشم بچه‌ها، هم‌چه که از در مدرسه وارد شدم، چیزی درخشید که جا خوردم. و زمزمه‌ای که توی صف‌ها افتاد که یک مرتبه مرا به صرافت انداخت که در مقام مدیریت مدرسه، به سختی می‌شود ناظم را کتک زد. آن هم جلوی روی همه‌ی بچه‌ها. این بود که خشمم را فرو خوردم و آرام از پله‌ها رفتم بالا. ناظم، تازه متوجه من شده بود و سلامش توی دهانش بود که دخالتم را کردم و خواهش کردم این بار همه‌شان را به من ببخشد. نمی‌دانم چه کرده بودند. دیرآمده بودند یا سرشان را نزده بودند یا توی گوش‌شان چرک بود یا یخه‌ی سفید نداشتند یا مداد رقیق‌شان را بلند کرده بودند یا باز دُشک صندلی‌های اتوبوس خطّ محله را تیغ انداخته بودند یا توی کوچه چیزی پیدا کرده بودند و نیاورده بودند،

بدهند دست ناظم یا هزار کار بد دیگر. یعنی بعد ناظم گزارش داد که چه کرده بوده اند و نیز گفت که معمولاً چه کارهای بدی می‌کنند. ولی دست آن پسرک، آن قدر کوچک بود و صورتش چنان شباهتی به گربه داشت و چنان اشک می‌ریخت که راستی چیزی نمانده بود دوتا کشیده توی صورت ناظم بزنم و چوبش را به سر و صورت خودش خرد کنم. بچه‌ها سگسکه‌کنان رفتند توی صف‌ها و بعد زنگ را زدند و صف‌ها رفتند به کلاس‌ها و دنبال‌شان هم معلم‌ها که همه سر وقت حاضر بودند و اتاق که خلوت شد، تازه متوجه شدم که زیر یکی از گنج‌ها یک دست تَرکه افتاده است. نگاهی به ناظم کردم که تازه حالش سر جا آمده بود و گفتم در آن حالی که داشت، ممکن بود گردن یک کدام‌شان را بشکند که یک مرتبه بُراق شد:

– اگه یک روز جلوشونو نگیرید، سوارتون می‌شند آقا. نمی‌دونید چه قاطرهای چموشی شده‌اند آقا.

مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها «آقا آقا» می‌کرد. با هر جمله‌ای، احساس کردم که اگر یک کلمه‌ی دیگر راجع به این مطالب بگویم، ممکن است تو رویم بایستد. موضوع را برگرداندم و احوال مادرش را پرسیدم. خنده، صورتش را از هم باز کرد و صدا زد فراش برایش آب آورد و من نمی‌دانم چرا یک مرتبه هوس کردم مثل پیرمردها او را به باد پند و نصیحت بگیرم. برایش تعریف کردم که در تمام سال‌های مکتب و مدرسه و دبستان و سیستان‌ها و گاه‌های دیگر فقط دو بار تنبیه شده‌ام. یک بار فلکم کردند و جلوی روی بچه‌ها. وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم و گناهم این بود که از گلدسته‌ی مسجد معیّر بالا رفته بودم که مُسلط بر مدرسه‌مان بود و تماشایی داشت! و دفعه‌ی دوم سال پنجم دبیرستان که مدیر مدرسه مرا اشتباهی گرفت و دوتا کشیده‌ام زد و بعد که فهمید عوضی گرفته به دفتر احضارم کرد و چون سید اولاد پیغمبر بودم، اَرَم عذر خواست و یک کتاب جایزه بهم داد که هنوز دارمش. یادم است نیم ساعتی برایش حرف زدم. پیرانه. و او جوان بود و زود می‌شد رامش کرد. بعد ازش خواستم که تَرکه‌ها را بشکند و شکست و آن وقت من رفتم سراغ اتاق خودم. ۱۰ ایستگاه کتاب، ۹۱، مهر قابل فروش.



در همان هفته‌ی اوّل به کارها وارد شدم. فردای زمستان و نه تا بخاری ذغال سنگی و روزی چهار بار آب آوردن و آب و جاروی اتاق‌ها با یک فراش جور در نمی‌آمد. یک فراش دیگر از اداره‌ی فرهنگ خواستم که هر روز منتظر ورودش بودیم.

بعد از ظهرها را نمی‌رفتم. روزهای اوّل با دست و دل لرزان، ولی سه چهار روزه جرأت پیدا کردم. احساس می‌کردم که مدرسه زیاد هم محض خاطر من نمی‌گردد. من هم نبودم فرقی نمی‌کرد. این هم بود که می‌دانستم بعد از ظهرها، اغلب کلاس ورزش دارند. کلاس اوّل هم یک‌سره بود و به خاطر بچه‌های جغله دلهره‌ای نداشتم. تور والیبال هم که توی مدرسه بود و بی‌خطر. و در بیابان اطراف مدرسه هم ماشینی آمد و رفت نداشت و گرچه پست و بلند بود و پر از چاله سیلابی، اما به هر صورت از حیاط مدرسه که بزرگ‌تر بود. معلّم‌ها هم، هر بعد از ظهری دوتاشان به نوبت می‌رفتند یک جوری با هم کنار آمده بودند، و ترسی هم از این نبود که بچه‌ها از علم و فرهنگ ثقل سرد بکنند. اگر خطری ازین نظر وجود داشت، همان صبح‌ها بود که من هم مدرسه بودم.

یک روز هم با زرس آمد و نیم ساعتی پیژر لای پالان هم گذاشتیم و چای و احترامات متقابل! و در دفتر با زرسی تصدیق کرد که مدرسه «با وجود عدم وسایل» بسیار خوب اداره می‌شود. دکتر بهداری را هم شناختم که هنوز نمی‌توانست لهجه‌ی قزوینی‌اش را میان اصطلاحات فرنگی عِلّم طب مخفی کند و ماهی یک بار قرار بود بیاید و دنبال تراخم چشم بچه‌های مردم را کور کند. چنان پیله‌های بالایی چشم‌شان را برمی‌گرداند، و با چنان سرعتی، که اگر با من می‌خواست آن‌طور بکنند، ذرق می‌زدم توی گوشش. مِرکورکُرم و پنبه و نوار بهداستی را هم نوشت که از فرهنگ بگیریم که نداشتند و ناچار متوسّل به یکی از بچه‌ها شدیم که پدرش طبیب بهداری ارتش بود و مجانی برای

مدرسه آورد. دست کم روزی دوسه بار دست و بال بچه‌ها زخمی می‌شد. می‌دویدند، زمین می‌خوردند؛ از پلکان بالا و پایین می‌رفتند، زمین می‌خوردند؛ بازی می‌کردند، زمین می‌خوردند. و بیش‌تر از همه دعوا که می‌کردند، زمین می‌خوردند. ساده‌ترین شکل بازی‌هاشان در ربع ساعت‌های تفریح، دعوا بود. یک مرتبه می‌دیدى یا می‌شنیدی که فلان گوشه‌ی حیاط، دو نفر پریدند به هم و بعد یکی‌شان می‌خورد زمین و دعوا تمام می‌شد. البته اگر فریاد ناظم یا عبور یکی از معلّم‌ها به دعوا خاتمه نداده بود. فکر می‌کردم شاید علت این همه زمین خوردن این باشد که بیش‌ترشان کفش حسابی ندارند. آن‌ها هم که داشتند، بچه‌ننه بودند و بکد نبودند بدونند و حتی راه بروند. این بود که روزی دوسه بار، دست و پای خراش برمی‌داشت یا سر و صورتی زخمی می‌شد و کف اتاق دفتر از لگه‌های ثابت مِرکورگرم گُله به گُله قرمز بود. خودشان می‌آمدند و دوا را که دم دست‌شان بود، بر می‌داشتند و روی زخم یا جراحت‌شان می‌مالیدند و می‌رفتند. معمولاً بزرگ‌ترها به کوچک‌ترها کمک می‌کردند. گاهی هم فرّاش یا ناظم. خود من هم یک بار همان پسری را که دست خیلی کوچک داشت و صورت شبیه گربه، زخم‌بندی کردم. قوزک پایش را.

پرونده‌ی برق و تلفن مدرسه را هم از بایگانی بسیار محقّر مدرسه بیرون کشیده بودم و خوانده بودم. اگر یک خرده می‌دویدی تا دوسه سال دیگر، هم برق مدرسه درست می‌شد هم تلفنش. دو بار سری به اداره‌ی ساختمان زدَم و موضوع را تازه کردم و به رفقایى که دوردور در اداره‌ی برق و تلفن داشتم، یکی دو بار رو انداختم که اول خیال می‌کردند کار خودم را می‌خواهم به اسم مدرسه راه بیندازم و ناچارها کردم. این قدر بود که ادای وظیفه‌ای می‌کردم.

مدرسه آب نداشت. نه آب خوراکی نه آب جاری. با هرزاب بهاره، آب انبار زیر حوض را می‌انباشتند که تلمبه‌ای سرش بود و خود بچه‌ها حوض را با همان پر می‌کردند. و در ربع ساعت‌های تفریح، گذشته از جنجال و هیاهوی بچه‌ها، صدای خشک و ناله مانند تلمبه هم دائم به هوا بود. خودش یک نوع بازیچه‌ای برای بچه‌ها بود که از سر و صدا خیلی خوش‌شان می‌آمد. فریاد و غوغا، صورت دیگر بازی‌هاشان بود. داد می‌زدند. جیغ می‌کشیدند و محتوای جیغ و دادشان بیش‌تر فحش و عتاب بود تا خنده و شادی. اما برای آب خوردن دو تا منبع صد لیتری داشتیم از آهن سفید که مثل امامزاده‌ی یا سقاخانه‌ای دو قلو، روی چهار پایه‌ی کنار حیاط بود و روزی دو بار پر و خالی می‌شد. زنگ که می‌خورد،

هجوم می‌بردند به طرف آب. عجب عطشی داشتند! صد برابر آن چه برای علم و فرهنگ داشتند. و این آب را از همان باغی می‌آوردیم که ردیف کاج‌هایش روی آسمان، لگه‌ی دراز سیاه‌انداخته بود. البته فراش می‌آورد. آب سالمی بود. از مظهر قنات. خودم وارسی کرده بودم. و فراش را هر وقت می‌خواستی نبود و زنش می‌دوید که فلانی رفته آب بیاورد. با یک سطل بزرگ و یک آب‌پاش که سوراخ بود و تا به مدرسه می‌رسید، نصف شده بود. هم آب‌پاش را و هم تلمبه را دادم از جیب خودم مرمت کردند. نمی‌شد به انتظار وصول تن‌خواه‌گردان مدرسه، بچه‌ها را تشنگی داد و یا ناله‌ی دائمی تلمبه را تحمل کرد.

یک روز هم مالک مدرسه آمد. پیرمردی موقر و سنگین که خیال می‌کرد برای سرکشی به خانه‌ی مستأجرنشینش آمده. از در وارد نشده فریادش بلند شد و فحش را کشید به فراش و به فرهنگ که چرا بچه‌ها دیوار مدرسه را با ذغال سیاه کرده‌اند و از همین توپ و تشرش شناختمش. مدتی به هم تعارف کردیم و در جست‌وجوی دوست‌های مشترک در خاطره‌ها مانانان اسم‌ها را زیر و رو کردیم. کار آسانی نبود. او دو برابر من عمر داشت. ولی عاقبت چیز دندان‌گیری به دست آمد و آن وقت راحت شدیم و دانستیم که از چه باید حرف زد. بعد هم سفارش‌های او برای شیروانی طاق مستراح که چکه خواهد کرد و چاه آن که لا بد پر شده است و آب انبار که لجن گرفته و لوله‌کشی آب که مبادا فردای زمستان یخ بزند و بترکد و کلاهی که فرهنگ سر او گذاشته و اگر در فرنگستان بود، حالا او را با این دست و دلبازی عضو «آکادمی» کرده بودند و از این جور اباطیل و ادعاها... چایی هم به او دادیم و با معلم‌ها آشنا شد و قول‌ها دادم تارفت. گنه‌ای بود. درست یک پیرمرد. تجسم خاطرات گذشته و انبان قصه‌ها و اتفاقات بی‌معنی و نمونه‌ی وقاری که فقط گذشت عمر به آدم می‌دهد. یک ساعت و نیم درست نشست. ماهی یک بار هم این برنامه را داشتند که بایست پیه‌اش را به تن می‌مالیدم.

اما معلم‌ها. هر کدام یک ابلاغ بیست و چهار ساعته در دست داشتند، ولی در برنامه به هر کدام شان بیست ساعت بیش‌تر درس نرسیده بود. پیش از این که من بیایم ناظم خودش به این کار رسیده بود. کم‌کم که آشنا شدیم قرار را بر این گذاشتیم که یک معلم دیگر را از فرهنگ بخواهیم و به هر کدام شان هجده ساعت درس بدهیم، به شرط این که هیچ بعدازظهری مدرسه تعطیل نباشد. حتی آن که دانشگاه می‌رفت می‌توانست با هفته‌ای هجده ساعت درس بسازد. و دشوارترین کار همین بود که با کداخد امینشی حل شد. و من یک معلم دیگر هم از فرهنگ خواستم.



اواخر هفته‌ی دوّم، فرّاش جدید آمد. مرد پنجاه ساله‌ای باریک و زیر و زرنگ که شب‌کلاه می‌گذاشت و لباس آبی می‌پوشید، از پارچه‌ای که پاسبان‌ها لباس می‌کنند، و تسبیح می‌گرداند و از هرکاری سررشته داشت.

آب خوردن را نوبتی می‌آوردند. هر کدام از فرّاش‌ها یک روز. مدرسه تر و تمیز شد و رونقی گرفت. کف ایوان‌ها شسته می‌شد. بخاری‌ها را هم سوار کردند. همان بخاری‌های هیزیمی قدیمی را. سی تومان برای نصب آن‌ها دادند که ناظم از فرهنگ گرفت و من یک هفته‌ی پیش، پنج ورقه‌ی رسیدش را امضا کرده بودم. دو نفری هم به راحتی می‌توانستند کار بخاری‌ها را برسند. اما فرّاش جدید، سرش توی حساب بود و شنیدم که گفته بود: «پس بودجه‌اش چه طور می‌شه؟» این بود که ناظم دستور داده بود؛ یک کارگر هم گرفته بودند که دو روز تمام توی مدرسه می‌لولید و درست مثل حاجی فیروزهای شب عید بود. بیش از آن که بخاری‌ها را واکس بزنند، خودش را و سرو صورتش را واکس می‌زد. لولوی مجسمی شده بود وسط بچّه‌ها. شاید همین باعث می‌شد که ترس‌شان بریزد. سه پایه‌های بخاری‌ها را عوض کردند و دیواره‌ی توی آن‌ها را با گِل و آجر پوشاندند و سوارشان کردند و حالا باید دنبال دغال سنگ و چوب سفید می‌دویدیم. فرّاش قدیمی را چهار روز پشت سر هم، سر ظهر می‌فرستادیم اداره‌ی فرهنگ و هر آن منتظر دغال سنگ بودیم.

هنوز یک هفته از آمدن فرّاش جدید نگذشته بود که صدای معلّم‌ها بلند شد. نه به هیچ‌کدام‌شان سلام می‌کرد و نه دنبال خرده‌فرمایش‌هاشان می‌رفت. محلّ سگ به هیچ‌کس نمی‌گذاشت. مثل همه سر ساعت هشت صبح می‌آمد و گرچه سوادی نداشت، دفتر حضور و غیاب را امضا می‌کرد. خطّ کج و کوله‌ای جلوی اسمش می‌کشید



که با رَمَل و اسطرلاب می‌شد فهمید، حسین است. زنگ ظهر را که می‌زدند، مثل همه می‌رفت و همین‌طور عصرها. درست است که به من سلام می‌کرد، اما معلّم‌ها هم، لابد هرکدام در حدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند و به هر صورت آن‌قدر از لوله‌هنگ‌شان آب می‌رفت که از یک فرّاش مدرسه توقّع سلام داشته باشند. اما انگار نه انگار! او هم خودش را یک پا مثل همه می‌دانست. و عجیب‌اصراری برای امضا کردن دفتر داشت! بدتر از همه این‌که سرخر معلّم‌ها هم بود. من که از همان اوّل، خرجم را سوا کرده بودم و آن‌ها را آزاد گذاشته بودم که در موقع بیکاری در دفتر را روی خودشان ببندند و هرچه می‌خواهند بگویند و هر کاری که می‌خواهند بکنند. اما در فاصله‌ی ساعات درس، هم‌چه که معلّم‌ها می‌آمدند، می‌آمد توی دفتر. برای‌شان جای می‌ریخت و آبی به دست‌شان می‌داد و بعد همان گوشه‌ی اتاق می‌ایستاد. و معلّم‌ها کلافه می‌شدند. نه می‌توانستند شکلک‌های معلّمی‌شان را در حضور او کنار بگذارند و ده دقیقه‌ای خودشان باشند و نه جرأت می‌کردند به او چیزی بگویند و دست به سرش کنند. بدزبان بود و از عهده‌ی همه‌شان بر می‌آمد. یکی دو بار دنبال نخودسیاه فرستاده بودندش. اما زنگ بود و فوری کار را انجام می‌داد و برمی‌گشت. حسابی موی دماغ شده بود. به هر صورت این قدر بود که چند روزی در ربع ساعت‌های تفریح، دیگر قهقهه‌ی خنده‌های معلّم‌ها از در بسته‌ی دفتر بیرون نمی‌آمد. حتماً طوفانی در عقب بود. ده سال تجربه این حداقل را به من آموخته بود که اگر معلّم‌ها در ربع ساعت‌های تفریح نتوانند بخندند، سرکلاس، بچه‌های مردم را کتک خواهند زد و اگر خستگی بار علم را به ضرب متلک از تن و مغز یکدیگر بیرون نکنند، سرکلاس خواب‌شان خواهد گرفت. این بود که دخالت کردم. یک روز فرّاش جدید را احضار کردم. اوّل حال و احوال و بعد از چند سال سابقه دارد و چند تا بچه دارد و چه قدر می‌گیرد... که قضیه حل شد. بله سی صد و خرده‌ای حقوق می‌گرفت. با بیست و پنج سال سابقه‌ای که داشت، سی صد تومان پولی نبود. اما در مدرسه‌ای که با سابقه‌ترین معلّم‌هایش صد و نود و دو تومان می‌گرفت!... کار از همین جا خراب بود. پیدا بود که معلّم‌ها حق دارند او را غریبه بدانند. نه دیپلمی، نه کاغذ پاره‌ای، نه رتبه‌ای و هرچه باشد یک فرّاش که بیش‌تر نبود! و تازه قُلدر هم بود و حق هم داشت. اوّل به اشاره و کنایه و بعد به صراحت بهش فهماندم که گرچه معلّم جماعت اجر دنیایی ندارد، اما از او که آدم متدبّن و فهمیده‌ای است و لابد از «مَنْ عِلْمَنِي حَرْفًا...» چیزی شنیده بعید است و ازین حرف‌ها... که یک

مرتبه دوید توی حرفم که:

– ای آقا! چه می فرمایید؟ شما نه خودتون این کاره اید و نه اینارو می شناسید. امروز می خواند سیگار براشون بخرم، فردا می فرستم سراغ عرق. من این ها رو می شناسم. شما یک امروز گذارتون به این طرف ها افتاده. اما من یک عمر با این جوجه فکلی ها کار دارم.

راست می گفت. زودتر از همه، او دندان های مرا شمرده بود. فهمیده بود که در مدرسه هیچ کاره ام. اما می ترسیدم ازین هم پیش تر برود؛ می خواستم کوتاه بیایم، ولی مدیر مدرسه بودن و در مقابل یک فرآش پررو ساکت ماندن!... که خرخر کامیون ذغال به دادم رسید. ترمز که کرد و صدا خوابید گفتم:

– این حرف ها قباحت داره. معلم جماعت کجا پولش به عرق می رسه؟ حالا بدو ذغال آورده اند. و همین طور که داشت بیرون می رفت، افزودم:

– دوروز دیگه که محتاجت شدند و ازت قرض خواستند باهم رفیق می شید. و آدم توی ایوان. در بزرگ آهنی مدرسه را باز کرده بودند و کامیون آمده بود تو و داشتند بارش را جلوی انبار ته حیاط خالی می کردند و راننده، کاغذی به دست ناظم داد که نگاهی به آن انداخت و مرا نشان داد که در ایوان بالا ایستاده بودم و فرستادش بالا. کاغذش را باسلام به دستم داد. بیجک ذغال بود. رسید رسمی اداره ی فرهنگ بود در سه نسخه و روی آن ورقه ی ماشین شده ی «باسکول» که می گفت کامیون و محتویاتش جمعاً دوازده خروار است. اما رسیدهای رسمی اداره ی فرهنگ ساکت بودند. جای مقدار ذغالی که تحویل مدرسه داده شده بود، در هر سه نسخه خالی بود. پیدا بود که تحویل گیرنده باید پرشان کند. همین کار را کردم. اوراق را بردم توی اتاق و با خودنویسم عدد را روی هر سه ورق نوشتم و امضا کردم و به دست راننده دادم که راه افتاد و از همان بالا به ناظم گفتم:

– آگه مَهر هم بایست زد، خودت بزن بابا.

و رفتم سراغ کارم و داشتم درباره ی فرآش جدید فکر می کردم و تند ذهنی و کارکشتگی اش؛ و این که «چه قدر خوب بود اگر دو تا از معلم ها تجربه و سابقه ی او را داشتند و اگر همه در کارمان پختگی او را داشتیم، بچه های مردم یک ساله فیلسوف می شدند» که در باز شد و ناظم آمد تو؛ بیجک ذغال دستش بود و:

– مگه نفهمیدین آقا؟ مخصوصاً جاش رو خالی گذاشته بودند آقا...

نفهمیده بودم. اما اگر هم فهمیده بودم، فرقی نمی‌کرد و به هر صورت از چنین کودنی نابهنگامی از جا دررفتم و به شدت گفتم:

– خوب؟

– هیچ‌چی آقا... رسم‌شون همینه آقا. اگه باهاشون کنار نیایید کارمونو لنگ می‌گذارند آقا...

که از جا دررفتم. به چنین صراحتی مرا که مدیر مدرسه بودم در معامله شرکت می‌داد. و فریاد زدم:

– عجب! حالا سرکار برای من تکلیف هم معین می‌کنید؟... خاک بر سر این فرهنگ با مدیرش که من باشم! برو ورقه رو بده دست‌شون، گورشون رو گم کنند. پدر سوخته‌ها...

چنان فریاد زده بودم که هیچ‌کس در مدرسه انتظار نداشت. مدیر سر به زیر و پا به راهی بودم که از همه خواهش می‌کردم و پشت سر هر بقال و میرابی تا دم در می‌رفتم. چون می‌دانستم اولیای اطفال بیش از بچه‌هاشان، محتاج آموختن این جور آدابند. و حالا ناظم مدرسه، داشت به من یاد می‌داد که به جای نه خروار ذغال مثلاً هیچ‌ده خروار تحویل بگیرم و بعد با اداره‌ی فرهنگ کنار بیایم. هی هی!... تا ظهر هیچ کاری نتوانستم بکنم، جز این که چند بار متن استعفانامه ام را بنویسم و پاره کنم... قدم اول را این جور جلوی پای آدم می‌گذارند.



بارندگی که شروع شد، دستور دادم بخاری‌ها را از هفت صبح بسوزانند. طبق مقررات باید از پانزدهم آذر می‌سوزانیدیم و از هشت صبح. ما ده روز هم زودتر شروع کردیم. ذغال و هیزم را هر طوری بود می‌گرفتیم و بخاری‌ها را عصر روز قبل می‌چیدند. اوراق باطله‌ی مشق بچه‌ها هم که فراوان بود. فقط یک کبریت لازم داشت... بچه‌ها همیشه زود می‌آمدند. حتی روزهای بارانی. مثل این که اول آفتاب از خانه بیرون‌شان کرده باشند. یا ناهار نخورده. نمی‌دانم در مدرسه چه بود که بچه‌ها را به این شوق و ذوق جلب می‌کرد. هرچه بود، مسلماً فرهنگ نبود. مسلماً به خاطر معلم‌ها و درس‌هاشان و ناظم و مدیر با جواب سلام‌های سربالا‌شان نبود. خیلی سعی کردم که یک روز زودتر از بچه‌ها مدرسه باشم. اما عاقبت نشد که مدرسه را خالی از نفس به علم آلوده‌ی بچه‌ها استنشاق کنم. گاهی ظهرها کارم طول می‌کشید و یک ساعت بعد از ظهر راه می‌افتادم که بروم، مدرسه چنان شلوغ بود که انگار الآن موقع زنگ است، همیشه زود می‌آمدند. از راه که می‌رسیدند، دور بخاری‌ها جمع می‌شدند و گیوه‌هاشان را خشک می‌کردند. عده‌ای هم ناهار می‌ماندند. و خیلی زود فهمیدم که ظهر در مدرسه ماندن هم مسأله‌ی کفش بود. هرکه داشت، نمی‌ماند. این قاعده در مورد معلم‌ها هم صدق می‌کرد. اقلأً یک پول واکس جلو بودند. باران کوهپایه‌کاریکی دو ساعت نبود و کوچه‌هایی که از خیابان قیرریز به مدرسه می‌آمد، خاکی بود و رفت و آمد بچه‌ها آن را به صورت تگه‌راهی درمی‌آورد که آغل را به کنار نهر می‌رساند که دائماً گل است و آب افتاده و منجلاب. و بدتر حیاط مدرسه بود. بازی و دویدن موقوف شده بود. و مدرسه سوت و کور بود. کسی قدغن نکرده بود. این جا هم مسأله‌ی کفش بود. پیش ازین‌ها مزخرفات زیادی خوانده بودم، درباره‌ی این که قوام تعلیم و تربیت به چه

چیزها است. به معلم یا به تخته پاک‌کن یا به مستراح مرتّب یا به هزار چیز دیگر... اما این‌جا به صورتی بسیار ساده و بدوی قوام فرهنگ به کفش بود. گیوه توی آب، سنگین می‌شد و اگر تند می‌رفتی به گِل می‌چسبید و از پا درمی‌آمد. گذشته از دست‌های چغندر و لباس‌های خیس، به مدرسه که می‌رسیدند، چشم اغلب‌شان هم سرخ بود. پیدا بود که باز آن روز صبح یک فصل گریه کرده‌اند و در خانه‌شان غم صراطی بوده است و پدرها بیشتر میراب و باغبان و لابد همه خوش تخم و عیال وار. صحبت از ترخم و نوع دوستی نبود. مدرسه داشت تخته می‌شد. عده‌ی غایب‌های صبح، ده برابر شده بود و ساعت اوّل هیچ معلّمی نمی‌توانست درس بدهد. دست‌های ورم کرده و سرمازده کار نمی‌کرد. ناظم هم که چوب‌ها را شکسته بود. حتّی معلّم کلاس اوّل مان هم می‌دانست که فرهنگ و معلومات مدارس ما صرفاً تابع تمرین است. مشق و تمرین. ده بار و بیست بار. دست یخ‌کرده بیل و رنده را هم نمی‌تواند به کار بگیرد که خیلی هم رُمخت‌اند و دست‌پرکن. این بود که به فکر افتادیم.

فراش جدید واردتر از همه‌ی ما بود. یک روز در اتاق دفتر، شورا ماندنی داشتیم که البته او هم بود. خودش را کم‌کم تحمیل کرده بود. نان جوانی و پخمگی معلّم‌ها را می‌خورد. گفت حاضر است یکی از دُم‌کلفت‌های همسایه‌ی مدرسه را وادارد که شین برای مان بفرستد به شرط آن که ما هم برویم و از انجمن محلّی برای بچه‌ها کفش و لباس بخواهیم. معلّم کلاس سه، مثل ترقّه از جا در رفت که «این گدا بازی‌ها کدام است و شأن مدرسه نیست و نزدیک شدن به این جور مجامع و سوسه‌انگیز است.» و از این جور حرف‌ها... و لابد اگر مجلس آماده بود از عقب افتادن انقلاب هم چیزهایی از برداشت که بخواند، اما مجلس آماده نبود و این بود که احتیاجی به دخالت من پیدا نشد و پیشنهاد را پذیرفتیم. اما نه من و نه هیچ‌یک از معلّم‌ها تا آن وقت اسمی از انجمن محلّی نشنیده بودیم. قرار شد خودش قضیه را دنبال کند که هفته‌ی آینده جلسه‌شان کجاست و حتّی بخواهد که دعوت ماندنی از ما بکنند.

دو روز بعد، سه تا کامیون شین آمد. دوتایش را توی حیاط، خالی کردیم و سومی را دم در مدرسه؛ و خود بچه‌ها نیم‌ساعته پهنش کردند. با پا و بیل و تخته و هر چه که به دست می‌رسید. پدریکی از شاگردها فرستاده بود. و ناچار سر صف برایش زنده باد کشیدند. و عصر همان روز، خود یار و آمده بود و دعوت کرده بود که برای آشنایی با اعضای انجمن در فلان روز و فلان ساعت به فلان خانه برویم.

خود من و ناظم که باید می‌رفتیم. معلّم کلاس چهار را هم با خودمان بردیم. گرچه ترس این بود که او را به جای مدیر بگیرند. اما سیاهی لشکر به جایی بود و قلمبه حرف می‌زد و آبروی معلّم جماعت بود.

خانه‌ای که محلّ جلسه‌ی آن شب انجمن بود، درست مثل مدرسه، دورافتاده و تنها بود و هر چهار دیوارش یک راست از وسط سینه‌ی بیابان درآمده بود. آفتاب پریده بود که رسیدیم. در بزرگ آهنی، و وارد که شدیم باغ مُشجّر و درخت‌های خزان‌کرده؛ و خیابان‌بندی‌های شین ریخته و عمارت کلاه‌فرنگی ماندی وسط آن. نوک‌های متعدّد و از در رفتیم تو و کلاه و بارانی را به دست‌شان سپردیم و سرسرا و پلکان و مجسمه‌های گچی اکلیل‌خورده و چراغ به سر. تاپ‌تاپ خفه شده‌ی موتور برق از زیر پای مان درمی‌آمد و از وسط دیوارها. لابد برق از خودشان داشتند. قالی‌ها و کناره‌ها را به فرهنگ می‌آلودیم و می‌رفتیم. مثل این‌که سه تاسه تاروی هم انداخته بودند. اوّلی که کتیف شد دومی. به بالا که رسیدیم در سالن بود و رفتیم تو. یک حاجی آقا، با تنبان سفید و خِشْتکِ گُشاد، نماز می‌خواند. وقتی سر از سجده برداشت یک قبضه ریشش را هم دیدیم و صاحب‌خانه با لهجه‌ی غلیظ یزدی به استقبال مان آمد. همراهان را معرفی کردم و لابد خودش فهمید مدیر کیست. چراغ‌ها همه با هم چشمک می‌زدند و تحمّل آن همه جنس را برای ما از فرهنگ درآمده‌ها آسان می‌کردند. جای آوردند. خیلی کم رنگ و توی استکان با گیره‌های نقره‌ی میناکاری. نصف آن را هم نتوانستم فرو بدهم. سیگارم را چاق کردم و با صاحب‌خانه از قالی‌هایش حرف زدم. تاجر قالی بود. قالی هرچه بیش‌تر یا بخورد بهتر باب صادرات است و ناچار حرف به بازار صادرات کشیده بود که حاجی آقا از عرش برگشت. بلند شد و شلوارش را جلوی روی ما به پا کشید و آل و اوضاعش را درست جابه‌جا کرد و «مَسَاكُمُ اللّٰهُ بِالْخَيْرِ» و از این اداها. معلّم کلاس چهارم هم پایه‌پایش می‌آمد و گرم اختلاط شدند. ناظم به بچه‌هایی می‌ماند که در مجلس بزرگ‌ترها خواب‌شان می‌گیرد و دل‌شان هم نمی‌خواهد دست به سر بشوند.

سر اعضای انجمن باز شده بود. بسته به احترامی که به هرکس می‌گذاشتند، می‌شد فهمید که چه‌کاره است. حاجی آقا صندوق‌دار بود و آن‌که رئیس انجمن بود اسمش را در عنوان روزنامه‌های نمی‌دانم چند سال پیش به خاطر آوردم. منتظرالوزارتی بود که حالا دل خودش را به بله قربان‌های اعضای انجمن محلی خوش کرده بود و رتق و

فَتْق امور آب و زباله و برق محل. و حتماً خیلی باد می‌کرد که اداره‌کنندگان مدرسه‌ی محل به خدمتش رسیده‌اند. به این فکر افتادم که چه خوب بود اگر همه‌ی وزرا مثل او قناعت می‌کردند و وزارت خانه‌هاشان را سرکوچه و برزن‌شان باز می‌کردند. بلند و کوتاه و پیر و جوان پانزده نفری آمدند. هی به تمام قد بلند شدیم و نشستیم. من و ناظم عین دو طفلان مسلم بودیم و معلّم کلاس چهار عین خولی و سطرمان نشسته. اعضای انجمن هرکدام تکیه کرده به مال و ثروت و خانه‌ی بیلاقی‌شان می‌نشستند. اغلب به لهجه‌های ولایتی حرف می‌زدند و رفتار ناشی داشتند. حتی یک کدام‌شان نمی‌دانستند، دست و پاهای‌شان را چه جور ضبط و ربط کنند. بلند بلند حرف می‌زدند. قایم فین می‌کردند و زُل زُل به ما نگاه می‌کردند. درست مثل این‌که وزارت خانه‌ی دواب سه تا حیوان تازه برای باغ وحش محله‌شان وارد کرده. یکی‌شان که جوان تر بود و عینک داشت، درست شکل میمون بود که با عینک زدن، ادای آدم‌ها را درآورده.

جلسه که رسمی شد، صاحب‌خانه معرفی‌مان کرد و شروع کردند. تصویب صورت‌جلسه‌ی قبل و غایب‌ها. نسخه‌ی بدل مجلس شورا. چنان جدّی گرفته بودند که گاهی یادم می‌رفت کجا هستم و قبل از همه صحبت از دزدی شد که پریشب خانه‌ی فلانی را زده و به همین علّت غایب است و ناچار باید تقاضای تأسیس کلانتری بکنند یا دست کم گشت شبانه بخواهند. و بعد، از آب چاه‌ها که ته کشیده و از کارخانه‌ی برقی که قرار بود به شراکت تأسیس کنند و چاه عمیقی که صاحب‌خانه می‌خواست بزند و بعدش در این مسأله شروع شد که فلانی خانه‌اش را به یک آمریکایی داده و اجاره که سرآمد، آب و برق و تلفن را بی‌هیچ خرج و زحمتی تا کنار تخت خوابش آورده و جنبش حسدآمیز حُضار و استغفار حاجی آقا و ... همین‌طور یک ساعت درست حرف زدند و به مَهام امور رسیدگی کردند و حاجی آقا تسبیح انداخت و آن‌که عینک زده بود، دیگر اداهای آدم‌ها را هم درآورد و من و معلّم کلاس چهار سیگار کشیدیم. انگار نه انگار که ما هم بودیم. نوکرشان که آمد استکان‌ها را جمع کند، چیزی روی جلد اشنو نوشتم و برای صاحب‌خانه فرستادم که یک مرتبه به صرافت ما افتاد و اجازه خواست و:

– آقایان عریضی دارند. بهتر است کارهای خودمان را کنار بگذاریم برای بعد.

مثلاً می‌خواست بفهماند که نباید همه‌ی حرف‌ها را در حضور ما زده باشند. و اجازه دادند و معلّم کلاس چهار شروع کرد که «بله طبق اظهار تمایل خود آقایان خدمت رسیدیم...» و این‌که هرچه باشد ما هم زیر سایه‌ی آقایانیم و تصدیق می‌فرمایید که

خوش آیند نیست آفازاده‌ها، هم‌درس بچه‌هایی باشند که نه کفش دارند و نه کلاه و این که از مراتب نوع دوستی آقایان مطلع ایم و تشکر از کامیون‌های شن و همه را غزا و برآ و درست مثل یک مدیر کل؛ می‌دانست برای چه آورده ایمش. و بعد هم ناظم از چرت درآمد و چیزهایی را که از حفظ کرده بود گفت و التماس دعا و کار را آن قدر خراب کرد که فقط «آمن یجیب»ش مانده بود. نزدیک بود دوران بزنند و به زور رودرواسی دست به جیب‌ها بکنند که من از جا در رفتم. تشری به ناظم زدم که گدابخاری را بگذارد کنار و حالی‌شان کردم که صحبت از تقاضا نیست و گدایی. بلکه مدرسه دور افتاده است و فرهنگ گرفتار و مستراح‌هایی بی‌در و پیکر و ازین اباطیل... و چه خوب شده که عصبانی نشدم. آن‌که ادای عینک زدن را درمی‌آورد به دادم می‌رسید. تا می‌خواستیم عصبانی بشوم نگاهی به او می‌کردم. یک ربع ساعت هم من حرف زدم و قرار شد فردا عصر، پنج نفرشان بیایند مدرسه و آرسی و اگر احتیاجی داشتیم که از عهده‌ی فرهنگ خارج بود آن وقت خودشان می‌دانند و تشکر و اظهار خوش حالی و درآمدیم.

در تاریکی بیابان هفت تا سواری پشت دیوار خانه ردیف بود و راننده‌ها توی یکی از آن‌ها جمع شده بودند و اسرار حرم‌سراهای ارباب‌هاشان را برای هم فاش می‌کردند. و ما تا جاده‌ی اتوبوس رو قدم‌زنان رفتیم. یک سیگار دیگر به معلم کلاس چهارم دادم تا در نور کبریت توی صورتش دنبال چیزی بگردم. اما چیزی نبود. در صورتش آن چه می‌جستم نبود. در آن جلسه نه تنها شکلک معلمی را از صورتش برداشته بودند، بلکه همه‌ی طمطراق هیکل مدیر کلی‌اش را هم گرفته بودند. هیچ چیز از او نمانده بود. یعنی خود من هم عین این حالت را داشتم؟ عین این بی‌حالتی را؟ و همین صورت پر از خالی را؟ بله. آخر چرا رفتیم؟ چرا کره‌خرهای مردم بی‌کفش و کلاه بودند؟ به من چه؟! مگر من در بی‌کفش و کلاهی‌شان مقصّر بوده‌ام؟ مرا چه به این گدایی‌ها؟

– «می‌بینی احمق؟ مدیر مدرسه هم که باشی باید شخصیت و غرورت را لای زورورق بپیچی و طاق کلاهد بگذاری که اقلأً نپوسد و یا توی پارچه‌ی سبز بدوزی و روی سینه‌ات بیاویزی که دست کم چشمت نزنند. حتی اگر بخواهی یک معلم کوفتی باشی، نه چرا دور می‌روی؟ حتی اگر یک فراش ماهی نود تومانی باشی، باید تا خرخره توی لجن فرو بروی. این جا هم راحت نیستی. نوکر دولت خاک بر سر چه می‌گویی؟» و سر راه از روی توده‌ی آجر و آهک و سیمان می‌گذشتیم. پیش قراولان اهالی محترم آینده. نمی‌دانم آهی کشیدم یا چیزی گفتم که هر دو متوجه شدند. ناظم گفت:



– دیدید آقا چه طور باهامون رفتار کردند؟ با یکی از قالی‌هاشان آقا تمام مدرسه رو می‌خرید.

می‌خواست روزه خوانی‌های خودش را جبران کند. گفتم:

– تاسرو کارت با الف. ب است بپا قیاس نکنی. خودخوری می‌آره.  
و معلّم کلاس چهار گفت:

– اگر فحش مون هم می‌دادند من باز هم راضی بودم. باید واقع‌بین بود. خدا کنه پیشمون نشند.

بعد هم مدّتی درددل کردیم و تا اتوبوس برسد و سوار بشویم، معلوم شد که معلّم کلاس چهار با زنش متارکه کرده و مادر ناظم را سرطانی تشخیص داده‌اند. و بعد هم شب بخیر...

دو روز تمام مدرسه نرفتم. خجالت می‌کشیدم توی صورت یک کدام‌شان نگاه کنم. و در همین دو روز، همان حاجی آقا با سه نفرشان آمده بودند، مدرسه واری و صورت برداری و ناظم می‌گفت که حتّی بچه‌هایی هم که کفش و کلاه‌هی داشتند پاره پوره آمده بودند. و هشتاد دست کفش و لباس. و از روز چهارم فرّاش جدید را هر روز با ده تا از بچه‌ها زنگ آخر مرخص می‌کردیم که می‌رفتند سراغ حجره‌ی حاجی آقا و از روز بعد تعداد گالش‌های تک‌پوش زیاد می‌شد. خیطاط هم اندازه‌هاشان را گرفته بود و قرار بود ده روزه لباس‌ها آماده بشود. روزهای بعد، احساس کردم زن‌هایی که سرراهم لب جوی آب ظرف می‌شستند، سلام می‌کنند و یک بار هم دعای خیر یکی‌شان را از عقب سر شنیدم. اما چنان از خودم بدّم آمده بود که رغبتم نمی‌شد به کفش و لباس‌هاشان نگاه بکنم. قربان همان گیوه‌های پاره! بله، نان گدایی، فرهنگ را نو نوار کرده بود

ایستگاه کتاب، ۹۱، غیرقابل فروش.



تازه از در دسرهای اول کار مدرسه فارغ شده بودم که یک روز صبح، یکی از اولیای اطفال آمد. که سلام علیکم و حال شما چه طور است و دست دادیم و نشست و دست کرد توی جیب بغلش و شش تا عکس در آورد، گذاشت روی میزم. شش تا عکس زن لخت. لُختِ لخت و هر کدام به یک حالت و در هر حالت هزار عور و اطوار. یعنی چه؟ نگاه تندی به او کردم. آدم مرتبی بود. اداری مانند. یا دلال ملک. گاهی از این جور عکس ها دیده بودم، اما یادم بود که هیچ وقت نخواسته بودم دنیای خیالم را با این باسمه‌های فرمایشی مکتر کنم که به عنوان فعل مُعین توی جیب هر آدم کودن یا عنینی هست. کسر شأن خودم می دانستم که این گوشه‌ی از زندگی را طبق دستور عکاس باشی فلان فاحشه‌خانه ببینم. به همین علل همیشه این جور عکس‌ها را به همان چشم دیده‌ام که چنگک دکان قصابی را. تا خوراک ذهن را به آن بیاویزی. اما حالا یک مرد اتوکشیده‌ی مرتب آمده بود و شش تا از همین عکس‌ها را روی میزم پهن کرده بود و به انتظار آن که وقاحت عکس‌ها چشم‌هایم را پُر کند، داشت سیگارش را چاق می‌کرد. عجب گیری کرده بودم! هرگز فکر نمی‌کردم مدیر مدرسه که باشی، دچار چنین در دسرهایی بشوی. حسابی غافل گیر شده بودم. حتی آن روز که آن پاسبان ریزه و باریک به شکایت از پسرش آمد مدرسه و وقتی فهمید ترکه‌ها را اشکسته‌ایم، کمر بندش را باز کرد و دور پای پسرش پیچید و او را دراز خواباند و ناظم را واداشت ده تا خط‌کش کف پایش بزند؛ حتی آن روز تعجبی نکردم. چون به هر صورت پاسبان بود و برای کار خودش دلیل داشت و می‌گفت: «پس خدا شَلَّق رو واسه‌ی چی آفریده؟» این قدر بود که ابزار کار خودش را جزو لوازم خلقت می‌دانست. این بود که تعجبی نداشت. اما این دیگر که بود و از کجا آمده بود؟... تا هر شش تایی عکس‌ها را ببینم، بیش از یک دقیقه طول کشید. همه از یک نفر بود. به این فکر گریختم که الآن هزارها یا میلیون‌ها نسخه‌ی آن، توی جیب چه جور آدم‌هایی است و در کجاها و چه قدر خوب بود که همه‌ی این آدم‌ها را نمی‌شناختم یا

نمی‌دیدم؛ که دود سیگار یارو دماغم را انباشت. بیش ازین نمی‌شد گریخت. یارو با تمامی وزنه‌ی وقاحتش، جلوی رویم نشسته بود. سیگاری آتش زدم و چشم به او دوختم. کلافه بود و پیدا بود برای کتک‌کاری هم آماده است. سرخ شده بود و داشت در دود سیگارش تکیه‌گاهی برای جسارتی که می‌خواست به خرج بدهد می‌جست. عکس‌ها را با یک ورقه از اباطیلی که همان روز سیاه کرده بودم، پوشاندم و بعد با لحنی که دعوا را با آن شروع می‌کنند، پرسیدم: خوب، غرض؟

و صدایم توی اتاق پیچید. پیدا بود که اگر محکم نمی‌آمدم یارو سوار اسبش شده بود و حالا تاخت کرده بود. حرکتی از روی بیچارگی به خودش داد و همه‌ی جسارت‌ها را با دستش توی جیبش کرد و آرام‌تر از آن چیزی که با خودش تو آورده بود، گفت:

– چه عرض کنم؟ ... از معلّم کلاس پنچ تون بپرسید.

که راحت شدم و او شروع کرد به این که «این چه فرهنگی است؟ خراب بشود. و اسلام! پس بچه‌های مردم به چه اطمینانی به مدرسه بیایند؟» و ازین حرف‌ها... راست می‌گفت. دروغ هم می‌گفت.

خلاصه این که معلّم کاردستی کلاس پنجم، این عکس‌ها را داده به پسر آقا تا آن‌ها را روی تخته سه‌لایی بچسباند و دورش را سُمباده بزند و بیاورد. باقی مطلب هم روشن بود. یا او پدری است و سواسی که به هر گوشه‌ی کار بچه‌اش سر می‌کشد و به زودی او را از دست آقا بالاسری‌های خودش فراری خواهد کرد، یا بچه‌اش از آن عزیز دردانه‌هاست که آب بی‌اجازه‌ی پایا و مامان نمی‌خورند. فرق نمی‌کرد. به هر صورت معلّم کلاس پنچ بی‌گذار به آب زده بود. و حالا من چه بکنم؟ به او چه جواب بدهم؟ بگویم معلّم را اخراج خواهیم کرد؟ که نه می‌توانم و نه لزومی دارد. او چه بکند؟ پیدا بود که در هیچ خانه‌ای و در هیچ گوشه‌ای از شهر، کسی را ندارد که به این عکس‌های روی کاغذ دل خوش کرده. ولی آخر چرا این‌طور؟ یعنی این قدر احمق است که حتی شاگردهایش را نمی‌شناسد؟ آن هم شاگردی را که چنین عکس‌هایی را به دستش می‌دهد؟ ... یا شدم ناظم را صدا کنم. خودش آمده بود بالا، توی ایوان منتظر ایستاده بود. همیشه همین‌طور بود. من آخرین کسی بودم که از هر اتفاقی در مدرسه خبر می‌شدم. اگر خودشان می‌توانستند سر و سامانی به آن بدهند که (بهتر یا بدتر)، من اصلاً از آن مطلع هم نمی‌شدم. اما اگر کارشان به من می‌کشید، پیدا بود که تویش درمانده‌اند... آمد تو. حضور این ولی طفل گیج‌م کرده بود که چنین عکس‌هایی را از توی جیب پسرش، و لابد به همین وقاحتی که آن‌ها را روی میز من ریخت، در آورده بود. وقتی

فهمید هر دو درمانده‌ایم، سوار بر اسب شد که اله می‌کنم و بله می‌کنم. دَرِ مدرسه را می‌بندم، وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم و ازین جفنگیات... حتماً نمی‌دانست که اگر در هر مدرسه بسته بشود، در یک اداره بسته شده است. می‌خواست نان امثال خودش را ندانسته‌آجر کند. باز از مسلمانی حرف زد. از مقام معلّم، از مَهْدِالی اللّحد، و از خیلی دهن پرکن‌های دیگر. اما من تا او بود، نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم. می‌خواست پسرش را بخواهیم تا شهادت بدهد و روبه‌رو کند و چه جانی‌کنندیم تا حالیش کردیم که پسرش هر چه خِفْت کشیده، بس است و وعده‌ها دادیم که معلّمش را دَم خورشید کباب کنیم و از نان خوردن بیندازیم. یعنی اوّل ناظم شروع کرد که از دست او دل پری داشت و من هم دنبالش را گرفتم. برای دَک کردن او چاره‌ای جز این نبود، و بعد که رفت، ما دو نفری ماندیم با شش تا عکس زن لُخت که قلم اندازه‌های آن روزم ستر عورت‌شان شده بود.

حواسم که جمع شد، به ناظم سپردم صدایش را در نیاورد و یک هفته‌ی تمام مطلب را با عکس‌ها، توی کشوی میز قفل کردم و بعد پسرک را خواستم. نه عزیز در دانه می‌نمود و نه هیچ جور دیگر. تا بالغ شدن هم، هنوز سه چهار سالی کار داشت. سفیدرو بود و کوتاه‌تر از سنش. شان‌اش فقط دو انگشت از میز بلندتر بود. داد می‌زد که از خانواده‌ی عیال‌واری است. کم‌خونی و فقر غذایی. دیدم معلّمش زیاد هم بد تشخیص نداده، یعنی زیاد بی‌گدار به آب نزنده. گفتم:

– خواهر برادر هم داری؟

– آ... آقا داریم آقا.

– چند تا؟

– آ... آقا چهار تا.

– عکس‌ها رو خودت به بابات نشون دادی؟

– به خدا نه آقا... به خدا قسم...

– پس چه طور شد؟

و دیدم دارد از ترس قالب تهی می‌کند. گرچه چوب‌های ناظم شکسته بود، اما ترس او از من که مدیر باشم و از ناظم و از مدرسه و از تنبیه سالم مانده بود. از خود ناظم مدرسه هم ساق و سالم‌تر. ناچار باید خیالش را راحت می‌کردم.

– نترس بابا. کاریت ندارم. تقصیر آقا معلّمه که عکس‌ها رو داده... تو کار بدی نکردی بابا جان. فهمیدی؟ اما می‌خواهم ببینم چه طور شد که عکس‌ها دست بابات افتاد.

– آ... آقا... آخه آقا... آخه...

می دانستم که باید کمکش کنم تا به حرف بیاید. اما از جاسوس بازی خوشم نمی آمد و محاکمه بازی. آن هم با بچه ای که خون توی صورتش نبود. نمی خواستم قضیه جوری بشود که خودم احساس کنم، دارم از بچه ی مردم زیر پا کشی می کنم. همین ها را هم که نمی شد به او گفت. ناظم توی بچه ها مأمور هم داشت که شناخته بودم شان. اگر این کار را هم به او واگذار می کردم، همان روز اول خلاص شده بودیم. ناچار باید حرف بزنم. گفتیم: می دونی بابا؟ عکس هام چیز بدی نبود. تو خودت فهمیدی چی بود؟

– آخه آقا... نه آقا... خواهرم آقا... خواهرم می گفت...

– خواهرت؟ از تو کوچک تره؟

– نه آقا. بزرگ تره. می گفتش که آقا... می گفتش... هیچ چی سر عکس ها دعوا من شد. دیگر تمام بود. عکس ها را به خواهرش نشان داده بود که لای دفترچه هایش پر بوده از عکس آرتیست ها. به او پُر داده بود. اما حاضر نبوده، حتی یکی از آن ها را به خواهرش بدهد. آدم مورد اعتماد معلّم باشد و چنین خطبی بکند؟ و تازه جواب معلّم را چه بدهد؟ ناچار خواهر او را لُو داده بود و پدر که هیچ هم چه عادت ها نداشته، بساط او را شبانه گشته و عکس ها را پیدا کرده و کتک مفصل؛ و هردومان خلاص شدیم.

بعد از او معلم را احضار کردم. علّت احضار را می دانست. و داد می زد که چیزی ندارد بگوید. و پس از یک هفته مهلت، هنوز از وقاحتی که من پیدا کرده بودم، تا از آدم خلع سلاح شده ای مثل او، دست برندارم، در تعجب بود. راستش کمی خجالت کشیدم. ولی چاره نبود. باید یک جوری سر قضیه را به هم می آوردم. اول خیالش را درباره ی پسرک راحت کردم که تقصیری نداشته و بعد گفتم نشست و سیگار تعارفش کردم و این قصّه را برایش گفتم که در اوایل تأسیس وزارت معارف، یک روز به وزیر خبر می دهند که فلان معلّم با فلان بچه روابطی دارد. وزیر فوراً او را می خواهد و حال و احوال و این که چرا تا به حال زن نگرفته و ناچار تقصیر گردن بی پولی می افتد و دستور که فلان قدر به او کمک کنند تا عروسی راه بیندازند و خود او را هم دعوت کند و قضیه به همین سادگی تمام می شود. و بعد گفتم که خیلی جوان ها هستند که نمی توانند زن بگیرند و وزرای فرهنگ هم این روزها گرفتار مصاحبه های روزنامه ای و رادیویی هستند و شرفیابی و پذیرایی و به هر صورت گرفتاری شان از آن عهد ها بیش تر است. اما در نجیب خانه ها که باز است و ازین مزخرفات... و هم دردی و دل سوزی و نگذاشتم حتی یک کلمه حرف بزند. بعد هم عکس ها را که توی یک پاکت گذاشته بودم، به دستش دادم و وقاحت را با گفتن این جمله به حد اعلا رساندم که: اگر به تخته نچسبوند، ضررشون کم تره.



تا حقوقم به لیست اداره‌ی فرهنگ منتقل بشود، سه ماه طول کشید. و چه قدر از این تأخیر خوش حال می‌توانستم باشم! چون در همین مدّت بود که یک بار حساب‌دار فرهنگ، همه‌ی حقوق معلّم‌ها و فرّاش‌ها و آقا مدیرها را با حقوق همان رئیس فرهنگ و همه‌ی اضافات خارج از مرکز و حقّ اولاد و تأهل جیره‌خورهای دولت را برداشت و رفت. فرهنگی‌های گداگشنه و خزانه‌ی خالی و دست‌های از پا درازتر! می‌گفتند پنجاه شصت هزار تومانی بوده. حتم دارم که در قلمرو فرهنگ محل، در آن روزها خیلی از خانه‌ها چای صبح‌شان را قطع کردند. اما خوبیش این بود که در مدرسه‌ی ما فرّاش جدیدمان پولدار بود و به همه‌شان قرض داد. کم‌کم بانک مدرسه شده بود. از ماهی سی صد و خرده‌ای تومان که می‌گرفت، پنجاه تومانش را هم خرج نمی‌کرد. نه سیگار می‌کشید و نه اهل سینما بود و نه برج دیگری داشت. ازین گذشته، باغبان یکی از دُم‌کلفت‌های همان اطراف بود و باغی و دستگاهی و سوراوسی و لابد آشپزخانه‌ی مرتبی. حرمت پولی که داشت، مدّت‌ها بود گودال میان او و معلّم‌ها را پر کرده بود. چیزی نپرسیدم، اما پیدا بود که منفعت هم ازشان نمی‌گرفت. این بود که به معلّم‌های ما زیاد سخت نگذشت. و خیلی زود فهمیدند که یک فرّاش پولدار خیلی بیش‌تر به درد می‌خورد تا یک مدیر بی‌بو و خاصیت. این از معلّم‌ها. حقوق مرا هم که هنوز از مرکز می‌دادند. دیگران هم لابد همین جورها با تأخیر حقوق ساختند. چون آب هم از آب تکان نخورد. یارو یک لقمه نان شد و سگ خورد و تا بیست و پنج روز بعد که تحقیقات بشود و از وزارت دارایی حواله‌ی مجدّد برسد، باز هم مثل سابق کلاس‌ها دایر بود و احکام امضا می‌شد و ماشین‌نویس‌های اداره صبح تا ظهر ترق و تورق می‌کردند و دفترهای اندیکاتور ورق به ورق سیاه می‌شد. فقط هر وقت رئیس فرهنگ

رامی دیدی، عرق ریزان از راه رسیده بود و در خزانه داری کل "چنان" کرده بود و به وزیر "چنین" گفته بود.

با حقوق ماه بعد اسم مرا هم به لیست اداره منتقل کردند. در این مدت خودم برای خودم ورقه‌ی انجام کار می‌نوشتیم و امضا می‌کردم و می‌رفتم از مدرسه‌ای که قبلاً در آن درس می‌دادم، حقوقم را می‌گرفتم. مدیرشدم اقلأً این حُسن را که داشت! این که بتوانی خودت را با امضای خودت به دستگاه صندوق معرفی کنی که متصدیانش حتماً به اندازه‌ی عمله آکره‌ی عدل الهی سختگیرند. باید جیره خور دولت بود تا قدر این مزیت را شناخت! شاید هم یک علت بزرگ این که مدارس هیچ وقت بی‌مدیر و آقا بالاسر نمی‌مانند همین است. اما این هم بود که حساب دار آن مدرسه هم، سواد درستی نداشت و تا آمد ملتفت بشود که انجام کار به امضای خودم است که حقوقم را منتقل کرده بودند. هر قدر که سیر کاغذبازی‌های اداره کُند بود از انتقال ذهن حساب دار آن مدرسه که تندتر بود!

سر و صدای حقوق که بلند می‌شد، معلّم‌ها مرتب می‌شدند و کلاس‌ها ماهی سه چهار روز کاملاً دایر بود. تا ورقه‌های انجام کار را به دست‌شان بدهیم. غیر از همان یک بار - در اوایل کار - که برای معلّم حساب پنج و شش قرمز توی دفتر گذاشتیم، دیگر با مداد قرمز کاری نداشتیم و خیال همه‌شان راحت بود. اما هر چه باشد حقوق یک ماه‌شان بسته به یک امضا بود. و این امضا گرچه به دست مدیری مثل من حتماً عقب نمی‌افتاد، اما آخر من هم آدمی بودم مثل همه‌ی آدم‌ها و ممکن بود یکهو دنگم بگیرد و با یک کدام‌شان در بیفتم. لا بد این حساب‌ها را می‌کردند که همیشه دو سه روز پیش از موعد حقوق، مرتّب می‌شدند.

وقتی برای گرفتن حقوقم به اداره رفتم، چنان شلوغی بود که به خودم گفتم کاش اصلاً حقوقم را منتقل نکرده بودم. سر ظهر بود و زن و مرد از سر و دوش هم بالا می‌رفتند. درست مثل دکان نانوايي‌های زمان جنگ. اگر ول می‌کردی و می‌رفتی که نمی‌شد. پای صندوق موجب بزرگواری و عزّت نفس یا کوچک‌ترین تأخیر گناهانی است که کفّاره‌اش نقره داغ است. تازه مگر موجب بگیر دولت چیزی جز یک انبان گشاده‌ی پای صندوق است؟! ... و اگر هم می‌ماندی با آن شلوغی باید تا دو بعد از ظهر سر پا بایستی. هی سیگار کشیدم و هی به انتظار آرام شدن جنجال قدم زدم و هی به سلام این و آن جواب دادم. همه‌ی جیره‌خورهای اداره بو برده بودند که مدیرم. و لا بد آن قدر

ساده لوح بودند که فکر کنند روزی گذارشان به مدرسه‌ی ما می‌افتد. همان روز فهمیدم که از هر سه نفرشان یکی نصف حقوقش را پیش‌خور کرده. یا مساعده گرفته. یا قالی و سماور قسطی خریده و سفته‌ای داشته که باید از حقوقش کم بگذارند، حساب‌دار قبلی هم که زده بود به چاک و حساب‌ها درهم شده بود. غلم صراطی بود. دنبال سفته‌ها می‌گشتند؛ به حساب‌دار قبلی فحش می‌دادند؛ التماس می‌کردند که این ماه را ندیده بگیرید و همه حق و حساب‌دان شده بودند و یکی که زودتر از نوبت پولش را می‌گرفت صدای همه درمی‌آمد. آن روز رعایت ادب چنان کلافه‌ام کرد که پیه دوسه روز تأخیر حقوق را به تنم مالیدم. اما بدی کار این بود که در لیست حقوق مدرسه، بزرگ‌ترین رقم مال من بود. درست مثل بزرگ‌ترین گناه در نامه‌ی اعمال. دو برابر فراش جدیدمان حقوق می‌گرفتم. از دیدن رقم‌های مردنی حقوق دیگران چنان خجالت کشیدم که انگار مال آن‌ها را دزدیده‌ام. دو ساعت تمام قدم زدم و همه را بر خودم مقدم داشتم، شاید کفاره‌ای داده باشم. و در تمام آن دو ساعت، حتی یک بار به این فکر نیفتادم که آخر آن‌های دیگر ثلث سابقه‌ی تو را هم ندارند و نصف ورق‌پاره‌هایی را که لوله کرده‌ای و نمی‌دانی در کدام پستوی زندگی ات تپانده‌ای! این جور فلسفه‌بافی‌ها را حالا برای خودم می‌کنم. آن روز فقط این را احساس می‌کردم که وقتی دیگران آن قدر ناچیز حقوق می‌گیرند. جیره‌خور گمنام دولت هم که باشی، نمی‌توانی خودت را مسئول ندانی. این بود که نمی‌توانستم خودم را راضی کنم. و تازه خلوت که شد و ده پانزده تا امضا که کردم، صندوق‌دار چشمش به من افتاد و با یک دنیا معذرت، شش صد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده‌شور!





هنوز برف اوّل روی زمین بود که یک روز عصر، معلّم کلاس چهاررفت زیر ماشین. زیر یک سواری. مثل همه‌ی عصرها من مدرسه نبودم. دم غروب بود که فراش قدیمی مدرسه دم در خانه مان، خبرش را آورد. که دویدم به طرف لباسم و تا حاضر بشوم، می شنیدم که دارد قضیه را برای زخم تعریف می کند. عصر مثل هرروز از مدرسه درآمده و با یک نفر دیگر از معلّمها داشته می رفته که ماشین زیرش می گیرد. ماشین یکی از آمریکایی ها که تازگی در همان حوالی خانه گرفته بود، تا آب و برق را با خودش به محل بیاورد. باقیش را از خانه که درآمدم برایم گفت. گویا یارو خودش پشت فرمان بوده و بعد هم هول شده و در رفته. بچه ها خبر را به مدرسه برگردانده اند و تا فراش و زنش برسند، جمعیت و پاسبان ها سوارش کرده بوده اند و فرستاده بوده اند مریض خانه. اما از خونی که روی آسفالت بوده و دورش را سنگ چین کرده بوده اند، لابد فقط لاشه اش به مریض خانه رسیده. به اتوبوس که رسیدم، دیدم لاک پشت سواری است. فراش را مرخص کردم و پریدم توی تاکسی.

اوّل رفتم سراغ پاسگاه جدید کلانتری، که به درخواست انجمن ملی باز شده بود. همان تازگی ها و در حوالی مدرسه. و السلام علیک!... کشیک پاسگاه همان پاسبانی بود که آمده بود مدرسه و خودش، پسرش را فلک کرده بود. تعاریف و تگّه پاره و از پرونده مطلع بود. اما پرونده تصریحی نداشت که راننده که بوده. گزارش پاسبان گشت و علامت انگشت و شماره‌ی دفتر اندیکاتور پاسگاه و همه‌ی امور مرتّب. اما هیچ کس نمی دانست عاقبت چه به سر معلّم کلاس چهار ما آمده است. کشیک پاسگاه همین قدر مطلع بود که در این جور موارد «طبق جریان اداری» اوّل می روند سر کلانتری، بعد دایره‌ی تصادفات و بعد بیمارستان. اگر آشنا در نمی آمدیم، کشیک پاسگاه مسلماً

نمی‌گذاشت به پرونده نگاه چپ بکنم. احساس کردم که میان اهل محل کم‌کم سرشناس شده‌ام. و از این احساس خنده‌ام گرفت و با همان تاکسی راه افتادم. دنبال همان «جریان اداری»... و ساعت هشت، دم در بیمارستان بودم، اگر سالم هم بود و از چهار و نیم تا آن وقت شب این جریان اداری را طی کرده بود، حتماً یک چیزیش شده بود. همان طور که من یک چیزیم می‌شد. روی در بیمارستان نوشته بود: «از ساعت ۷ به بعد ورود ممنوع» و در خیلی بزرگ بود و بوی در مرده شوخانه را می‌داد. در زدم. از پشت در کسی همین‌آیه را صادر کرد. دیدم فایده ندارد و باید از یک چیزی کمک بگیرم. از قدرتی، از مقامی، از هیکلی، از یک چیزی. صدایم را کلفت کردم و گفتم: «من...» می‌خواستم بگویم من مدیر مدرسه‌ام. ولی فوراً پشیمان شدم. یارو لابد می‌گفت: «مدیر کدام مدرسه... کدام سگی است؟» هر چه بود دربان چنان در بزرگی بود و سرخوخی کشیک پاسگاه تازه تأسیس شده‌ی کلانتری که نبود تا تره‌ی مدیر مدرسه‌ی محلّه‌اش را خرد کند! این بود که با اندکی مکث و طمطراق فراوان جمله‌ام را این طور تمام کردم:

— ... بازرس وزارت فرهنگم.

که کلون صدایی کرد و لای در باز شد. قیافه‌ام را هم به تناسب صدایم عوض کرده بودم؛ در باز تر شد. یارو با چشم‌هایش سلام کرد. و روپوش ارمکش را کشید کنار. هیچ چیز دیگریش را ندیدم. رفتم تو و با همان صدا پرسیدم:

— این معلّم مدرسه که تصادف کرده...

تا آخرش را خواند. یکی را صدا زد و دنبال فرستاد که طبقه‌ی فلان، اتاق فلان. پنج شش تا کاج، تک و توک وسط تاریکی پیدا بود. اما از هیچ کدامشان بوی صمغ بر نمی‌آمد. فقط بوی کافور در هوا بود. خیلی رقیق. از حیاط به راهرو و باز به حیاط دیگر که نصفش را برف پوشانده بود و من چنان می‌دویدم که یارو از عقب سرم هین هین می‌کرد. نفهمیدم لاغر بود یا چاق. یعنی ندیدم، اما هین هین می‌کرد. لذّت می‌بردم که یکی از این آدم‌های بلغمی مزاج «این نیز بگذرد»ی را به دوندگی واداشته‌ام. طبقه‌ی اوّل و دوم و چهارم. چهار تا پله یکی. راهرو تاریک بود و پر از بوهای مخصوص بود و ساعت بالای دیوار سر هشت و ربع درجا می‌زد. چرق و چورق! و نعل کفش‌های من روی آجر فرش راهرو جوابش را می‌داد، خشونت مأموری را پیدا کرده بودم که سراغ خانه‌ی کسی می‌رود تا جلبش کند. حاضر بودم توی گوش اوّلین کسی بزنم که جلویم

سبز بشود و «نه...» بگوید. از همه چیز برای ایجاد خشونت در خودم کمک می‌گرفتم. حتی در ذهن، سری به آن شب زدم و آن جلسه و آن «آمن یُجیب» خواندن‌ها و آن وازدگی. دیگران خانه می‌ساختند تا اجاره‌اش را به دلار بگیرند و معلم کلاس چهار مدرسه‌ی من زیر ماشین مستأجرهاشان برود و من آن وقت شب سراغ بدبختی ناشناسی بروم که هیچ دستی در آن ندارم. در همان چند لحظه‌ای که زیر ساعت به انتظار راهنما ایستاده بودم این‌ها از فکرم گذشت. یعنی این‌ها را به اصرار از ذهنم گذراندم که یارو رسید. هِن هِن کنان. درِی را نشان داد که هُل دادم و رفتم تو. بو تندتر بود و تاریکی بیش‌تر. تالاری بود پراز تخت و جیرجیرکفش و خرخریک نفر. دوریک تخت چهار نفر ایستاده بودند. حتماً خودش بود. پای تخت که رسیدم، احساس کردم همه‌ی آن چه از خشونت و تظاهر و اُبّهت به کمک خواسته بودم آب شد و بر سر و صورتم راه افتاد. همه‌ی راه را دویده بودم. نفسم بندآمده بود و پایم می‌لرزید. و این هم معلم کلاس چهار مدرسه‌ام. سنگین و با شکم برآمده دراز شده بود. انگار هیکل مدیرکلی‌اش را از درازا لای مگنه فشرده‌اند. خیلی کوتاه‌تر از زمانی که سرپا بود به نظرم آمد. صورت و سینه‌اش از روپوش چرک مُرد بیرون بود. زیر روپوش، آن جاکه باید پای راستش برآمده بود، به اندازه‌ی یک متکا. خون را تازه از روی صورتش شسته بودند که کبود کبود بود، درست به رنگ جای سیلی روی صورت بچه‌ها. مرا که دید، لبخند زد و چه لبخندی! شاید می‌خواست بگوید مدرسه‌ای که مدیرش عصرها سرکار نباشد، باید همین جورها هم باشد. اما نمی‌توانست حرف بزند. چانه‌اش را با دستمال بسته بودند. همان‌طور که چانه‌ی مرده را می‌بندند؛ اما خنده توی صورت او بود و روی تخت مرده‌شوخانه هم نبود. خنده‌ای که به جای لگه‌های خون، روی صورتش خشک شده بود. درست مثل آب حوض که در سرمای قوس اول آهسته آهسته می‌لرزد، بعد چین برمی‌دارد، بعد یخ می‌زند. خنده توی صورت او همین‌طور لرزید و لرزید و لرزید تا یخ زد. «آخر چرا تصادف کردی؟...» مثل این‌که سؤال را از او کردم. اما وقتی دیدم نمی‌تواند حرف بزند و به جای هر جوابی همان خنده‌ی یخ‌بسته را روی صورت دارد، خودم را به عنوان او دم چک گرفتم: «آخر چرا؟ چرا این هیکل مدیرکلی را با خودت این قدر این‌ور و آن‌ور بردی تا بزندی؟ تا زیرت کنند؟ مگر نمی‌دانستی که معلم حق ندارد این قدر خوش هیکل باشد؟ آخر چرا این قدر چشم‌پُرن بودی؟ حتی کوچه‌ها را پر می‌کردی. سدّ معبر می‌کردی. مگر نمی‌دانستی که خیابان و راهنما و تمدن و آسفالت

همه برای آن‌هایی است که توی ماشین‌های ساخت مملکت‌شان دنیا را زیر پا دارند؟  
آخر چرا تصادف کردی؟»

به چنان عتاب و خطابی این‌ها را می‌گفتم که هیچ مطمئن‌نیستم بلند بلند به خودش نگفته باشم. و یک مرتبه به کله‌ام زد که: «مبادا خودت چشمش زده باشی؟!» و بعد: «احمق خاک بر سر! بعد از سی و چند سال عمر، تازه خرافاتی شده‌ای!» و چنان از خودم بی‌زاریم گرفت که می‌خواستم به یکی فحش بدهم. کسی را بزنم، که چشمم به دکتر کشیک افتاد.

— مرده‌شور این مملکتو بیره. ساعت چهار تا حالا از تن این مرد خون می‌ره. حیفتون نیومد؟...

دستی روی شانهم نشست و فریادم را خواباند. برگشتم. پدرش بود. با همان هیکل مدیرکلی و همان قیافه. نیمه‌ی همان سیب، اما سوخته‌تر و پلاسیده‌تر. مثل این که ریش سفیدش را دانه دانه توی صورت آفتاب سوخته‌اش کاشته بودند. او هم می‌خندید. کلاهش دستش بود که نمی‌دانست کجا بگذاردش. دو نفر دیگر هم با او بودند. همه دهاتی‌وار؛ همه خوش‌قد و قواره. حظ کردم! چه رشید بودند، همه‌شان. آن دو تا پسرهایش بودند یا برادرزاده‌هایش یا کسان دیگرش. و تازه داشت گل از گل می‌شکفت که شنیدم:

— آقاکی باشند؟

این را همان دکتر کشیک گفت که من باز سوار شدم:

— مرا می‌گید آقا؟ من هیشکی. یک آقا مدیر کوفتی. این هم معلّم. نواله‌ی تالار تشریح شما...

که یک مرتبه عقل‌هی زد که «پسر خفه شو!» و خفه شدم. بغض توی گلویم بود. دلم می‌خواست یک کلمه‌ی دیگر بگویم. یک کنایه بزنم، یک لبخند، کوچک‌ترین نیش... نسبت به مهارت هیچ دکتری تاکنون نتوانسته‌ام قسم بخورم. اما حتم دارم که او دست کم از روان‌شناسی چیزی می‌دانست، دوستانه آمد جلو. دستش را دراز کرد که به اکراه فشردم و بعد شیشه‌ی بزرگی را نشانم داد که وارونه بالای تخت آویخته بودند و خر فهمم کرد که این جوری غذا به او می‌رسانند و عکس هم گرفته‌اند و تا فردا صبح اگر زخم‌ها چرک نکرده باشد، جا خواهند انداخت و گچ خواهند گرفت. که یکی دیگر از راه رسید. گوشی به دست و سفیدپوش و معطر. با حرکاتی مثل آرتیست‌های سینما.

سلامم کرد. صدایش در ته ذهنم چیزی را مختصر تکانی داد. اما احتیاج به کنجکاوی نبود. یکی از شاگردهای نمی دانم چند سال پیشم بود. خودش، خودش را معرفی کرد. آقای دکتر...! عجب روزگاری! «هر تگه از وجودت را با مزخرفی از انبان مزخرفات، مثل ذره‌ای روزی در خاکی ریخته‌ای که حالا سبزه کرده. چشم داری احمق؟! می بینی که هیچ نشانی از تو ندارد؟ آنگ کارخانه‌های فیلم برداری را روی پیشانی می بینی؟ و روی ادا و اطوارش و لوله‌ی گوشی را دور دست پیچیدنش...؟ خیال کرده بودی. دلت را خوش کرده بودی. گیرم که حسابت درست بوده؛ بگو ببینم حالا پس از ده سال آیا باز هم چیزی در تو مانده که بریزی؟ که بیراکنی؟ هان؟ فکر نمی کنی حالا دیگر مثل این لاشه‌ی منگنه شده فقط رنگی از لبخند تلخی، روی صورتت داری و زیر دست این جوجه‌های دیروزی افتاده‌ای؟ این تویی که روی تخت دراز کشیده‌ای. ده سال آزرگار از پلکان ساعات و دقایق عمرت هر لحظه یکی بالا رفته و تو فقط خستگی این بار را هنوز در تن داری. این جوجه‌فکلی و جوجه‌های دیگر که نمی شناسی شان، همه از تخمی سر درآورده‌اند که روزی حصار جوانی تو بوده و حالا شکسته و خالی مانده. میان این در دیوار شکسته از هیچ کدام شان حتی یک پر به جا نمانده... و این یکی؟ که حتی مهلت این را هم نداشته. و پیش از این که دل خوش کنکی از این شغل مسخره برای خودش بتراشد، زیر چرخ تمدن له شده. با این قد و قواره! و با آن سر و زبان که آبروی مدرسه بود...»

دستش را گرفتم و کشیدمش کناری و در گوشش هرچه بد و بی‌راه می دانستم، به او و همکارش و شغلش دادم. مثلاً می خواستم سفارش معلم کلاس چهارم مدرسه‌ام را کرده باشم. بعد هم سری برای پدر تکان دادم و گریختم.

از در که بیرون آمدم، حیاط بود و هوای بارانی. قدم آهسته کردم و آن چه را که از دوا و درد و حسرت استنشاق کرده بودم، به نم باران سپردم و سعی کردم احساساتی نباشم. و از در بزرگ که بیرون آمدم به این فکر می کردم که «اصلاً به تو چه؟ اصلاً چرا آمدی؟ چه کاری از دستت برمی آمد؟ می خواستی کنجکاوی‌ات را سیر کنی؟ یا ادای نوع دوستی را در بیاوری یا خودت را مدیر و وظیفه شناس جا بزنی؟» و دست آخر به این نتیجه رسیدم که «طعمه‌ای برای میز نشین‌های شهربانی و دادگستری به دست آمده و تو نه می توانی این طعمه را از دست شان بیرون بیاوری و نه هیچ کار دیگری می توانی بکنی...» و داشتم سوار تاکسی می شدم تا برگردم خانه که یک دفعه به صرافت افتادم

که «اقلًا چرا نپرسیدی چه بلایی به سرش آمده؟» خواستم عقب‌گرد کنم، اما هیکل دراز و کبود و ورم‌کرده‌ی معلّم کلاس چهار روی تخت بود و دیدم نمی‌توانم. خجالت می‌کشیدم یا می‌ترسیدم. از او یا از آن جوجه‌ی سر از تخم به درآورده، یا از پدرش یا از لبخندهایی که همه‌شان می‌زدند: «آخر چرا مدرسه نبودی؟»

آن شب تا ساعت دو بیدار بودم و فردا یک گزارش مفصّل به امضای مدیر مدرسه و شهادت همه‌ی معلّم‌ها برای اداره‌ی فرهنگ و کلانتری محل و بعد هم دوندگی در اداره‌ی بیمه و قرار بر این که روزی نه تومان بودجه برای خرج بیمارستان او بدهند و عصر پس از مدّت‌ها رفتم مدرسه و کلاس‌ها را تعطیل کردم و معلّم‌ها و بچّه‌های ششم را فرستادم عیادتش و دسته‌گل و ازین بازی‌ها... و یک‌ساعتی تنها در مدرسه قدم زدم و فارغ از قال و مقال درس و تربیت، خیال بافتم... و فردا صبح پدرش آمد و سلام و احوال‌پرسی و گفت که یک دست و یک پایش شکسته و کمی خونریزی داخل مغز و از طرف یارو آمریکاییه آمده‌اند عیادتش و وعده و وعید که وقتی خوب شد، در اصل چهار استخدامش کنند و با زبان بی‌زبانی حالیم کرد که گزارش را بی‌خود داده‌ام و حالا هم که داده‌ام، دنبال نکنم و رضایت طرفین و کاسه‌ی از آش داغ‌تر و ازین حرف‌ها... خاک بر سر مملکت • ایستگاه کتاب، ۹۱، غیرقابل فروش.



اوایل امر توجهی به بچه‌ها نداشتم. خیال می‌کردم اختلاف سن میان مان آن قدر هست که کاری به کار هم‌دیگر نداشته باشیم. مزخرفاتی هم خوانده بودم در باب این که سن معلّم و شاگرد نباید زیاد از هم دور باشد و فاصله‌ی دو نسل در میان مردان دیروز و فرزندان فردا و ازین اباطیل... سرم هم به کار خودم گرم بود. در دفتر را می‌بستم و در گرمای بخاری دولت قلم صد تا یک غاز می‌زدم. اما این کار مرتّب سه چهار ماه بیش‌تر دوام نکرد. خسته شدم. ناچار به مدرسه بیش‌تر می‌رسیدم و تازه تازه خیلی چیزها کشف می‌کردم. یکی این که جای معلم‌های پیر پاتال زمان خودمان، عجب خالی بود! چه آدم‌هایی بودند! چه شخصیت‌های بی‌نام و نشانی و هرکدام با چه زبانی و با چه ادا اطوارهای مخصوص به خودشان و این‌ها چه جوان‌های چُلَفَت‌ای! چه مقلّدهای بی‌دردسری برای فرنگی‌مآبی! نه خبری از دیروزشان داشتند نه از ملاک تازه‌ای که با هفتاد واسطه به دست‌شان داده بودند، چیزی سرشان می‌شد. بدتر از همه بی‌دست و پایی‌شان بود. مثلاً به کَلّه‌ی هیچ‌کدام‌شان نمی‌زد که دست به یکی کنند و کار مدرسه را یک هفته نه، یک روز، حتی یک ساعت لَنگ کنند. آرام و مرتّب درست مثل واگن شاه‌عبدالعظیم می‌آمدند و می‌رفتند. فقط بلد بودند روزی ده دقیقه یا یک ربع دیرتر بیایند و همین. و ازین هم بدتر تنگ‌نظری‌شان بود. سه بار شاهد دعوایی بودم که سر یک گلدان میان‌شان می‌افتاد. بچّه باغبان‌ها زیاد بودند و هرکدام‌شان حداقل ماهی یک گلدان می‌خک یا شمعدانی آویز یا داوودی می‌آوردند که در آن برف و سرما نعمتی بود. اوّل تصمیم گرفتم، مدرسه را با آن‌ها زینت کنم. ولی چه فایده؟ نه کسی آب‌شان می‌داد و نه مواظبتی. حق هم همین بود. بچّه‌ها کُل را برای معلم‌هاشان می‌آوردند. مدرسه کُل را می‌خواست چه کند؟ حتماً آکادمی افلاطون هم از وقتی پای شاگردانش

به آن باز شد، بدّل به بیابان برهوت شده بود. و باز بدتر از همه‌ی این‌ها، بی‌شخصیتی معلّم‌ها بود که درمانده‌ام کرده بود. دو کلمه حرف نمی‌توانستند بزنند. از دنیا، از فرهنگ، از هنر، حتی از تغییر قیمت‌ها و از نرخ گوشت هم بی‌اطلاع بودند. عجب هیچ‌کاره‌هایی بودند! احساس می‌کردم که در کلاس‌ها به جای شاگردها خود معلّم‌ها هستند که روز به روز جاافتاده‌تر می‌شوند و ازین هفته تا آن هفته فرق می‌کنند. در نتیجه گفتم بیش‌تر متوجّه بچه‌ها باشم. آن‌ها هم که تنها با ناظم سر و کار داشتند و مثل این بود که به من فقط یک سلام نیمه جویده بده‌کارند. با این همه نومیدکننده نبودند. توی کوچه مواظب‌شان می‌شدم. سر پیچ مدرسه غافل‌گیرشان می‌کردم و می‌خواستم حرف و سخن‌ها و درد دل‌ها و افکارشان را از یک فحش نیمه‌کاره یا از یک ادای نیمه‌تمام حدس بزنم، که سلام نکرده در می‌رفتند. حتم داشتم که تا نیم ساعت بعد صورت‌شان قرمز است. کفش و لباس‌شان که دیگر دلم را به هم می‌زد. این بود که مواظب خوراک‌شان و رفت و آمدشان شدم.

خیلی کم تنها به مدرسه می‌آمدند. پیدا بود که سر راه هم‌دیگر می‌ایستند یا در خانه‌ی یکدیگر می‌روند. لا بد برای نزدیک شدن به حصار فرهنگ باید یار و یاور می‌داشتند. سه چهار نفرشان هم بودند که با اسکورت می‌آمدند. نوکری یا کُلفتی دنبال‌شان بود و کیف‌شان را می‌آورد و می‌برد. اما هیچ‌کدام‌شان تا در مدرسه با ماشین نمی‌آمدند. هفت هشت تایی‌شان، فرزند پدراهای ماشین‌دار بودند. این را می‌دانستم. اما جاژه‌ای که به مدرسه می‌رسید، می‌توانست روزی دو تا نفرشان را بشکند. از بیست سی نفری که ناهارها می‌ماندند، فقط دو نفرشان چلوخورش می‌آوردند؛ فراش اوّلی مدرسه برایم خبر می‌آورد. بقیّه گوش کوبیده‌ای، پنیر گردویی، دم‌پختکی و ازین جور چیزها. دو نفرشان هم بودند که نان سنگک خالی می‌آوردند. نه دستمالی، نه سفره‌ای، نه کیفی. برادر بودند. پنجم و سوم. صبح که می‌آمدند، جیب‌هاشان باد کرده بود. سنگک را نصف می‌کردند و توی جیب‌هاشان می‌تپاندند و ظهر که می‌شد، مثل آن‌هایی که ناهارشان را در خانه می‌خورند، می‌رفتند بیرون. لا بد توی بیابان گوشه‌ی دنجی پیدا می‌کردند که نان‌شان را به سقّ بکشند و برگردند. من فقط بیرون رفتن‌شان را می‌دیدم. اما حتی همین‌ها هرکدام روزی، یکی دو قران از فراش مدرسه خرت و خورت می‌خریدند. آب‌نبات‌کشی و عکس برگردان و مداد و سقّز. از همان فراش قدیمی مدرسه که ماهی پنج تومان سرایداریش را وصول کرده بودم و به یکی از دکان‌دارهای



محل هم، معرفی اش کرده بودم که جنس نسیه می آورد و اقساطی پولش را می داد و حالا دیگر او هم برای خودش اربابی شده بود. از راه که می رسیدم، یا وقتی می خواستم از مدرسه برگردم، می دوید که بارانی ام را بگیرد. گرچه هر روز نشانش می دادم که ازین عادت ها ندارم، ولی او خوش خدمتی اش را می کرد. در تمام مدتی که مدیر بودم، هیچ روزی بی حضور او بارانی ام را از تن درنیاوردم یا نپوشیدم. عجب عذابی بود. مثل این که کسی لقمه هایت را بشمرد! می ایستاد و برپر توی چشم هایم نگاه می کرد و من احوال خودش وزن و بچه اش را می پرسیدم و تا بنشینم و بساط کارم را پهن کنم، او شروع می کرد به گزارش دادن، که دیروز باز دو نفر از معلم ها سر یک گلدان دعا کرده اند یا مأمور فرماندار نظامی آمده یا بازرس به ناظم هم چه گفت و شنید یا تنخواه گردان فلان مدرسه را داده اند یا دفتردار فرهنگ عوض شده و ازین اباطیل... پیدا بود که فرآش جدید هم در مطالبی که او می گفت، سهمی دارد. به این طریق روزی یک ربع ساعت اعمال شاقه داشتم. و فکرش را که می کنم، می بینم مسلماً این مطلب هم در غیبت های بعد از ظهرم بی اثر نبوده است. تا یک روز، ضمن گزارش ها اشاره ای هم به این مطلب کرد که دیروز عصر یکی از بچه های کلاس چهارم دو تا کله قند آورده به او فروخته. درست مثل این که سر کلاف را به دستم داده باشد پرسیدم:

– چند؟

– دو تومنش دادم آقا.

– زحمت کشیدی. نگفتی از کجا آورده؟

– من که ضامن بهشت و دوزخش نبودم آقا.

اوایل امر این طور سرزبان دار نبود. در این حاضر جوابی هم جایای فرآش جدید پیدا بود. فکر کردم در این مدرسه همه درس می خوانند جز من و بچه ها. بعد پرسیدم:

– چرا به آقای ناظم خبر ندادی؟

می دانستم که هم او و هم فرآش جدید، ناظم را هوی خودشان می دانستند و خیلی چیزهاشان از او مخفی بود. این دو تا هم مثل دیگر جیره خورهای اداره ی فرهنگ می دانستند که خرج و دخل مدرسه با ناظم است و لابد به خیال خودشان حساب می کردند که اگر خرج و دخل را من خودم به دست می گرفتم به آن ها هم چیزی وصال می داد. این بود که میان من و ناظم، خاصه خرجی می کردند. در جوابم همین جور مردد

بود که در باز شد و فراش جدید آمد تو. که:

– آگه خبرش می کرد آقا بایست سهمش رو می داد...

اخمم را درهم کردم و گفتم:

– تو باز رفتی تو کوک مردم؟ اونم این جور سر نزنده که نمی آیند تو اتاق کسی، پیرمرد! و بعد اسم پسرک را از شان پرسیدم و حالی شان کردم که چندان مهم نیست و فرستادم شان برابم جای بیاورند. بعد کارم را زودتر تمام کردم و رفتم به اتاق دفتر احوالی از مادر ناظم پرسیدم و به هوای ورق زدن پرونده ها فهمیدم که پسرک شاگرد دو ساله است و پدرش تاجر بازار. بعد برگشتم به اتاقم. یادداشتی برای پدر نوشتم که پس فردا صبح، بیاید مدرسه و دادم دست فراش جدید که خودش برساند و رسیدش را بیاورد. و پس فردا صبح یارو آمد. باید مدیر مدرسه بود تا دانست که اولیای اطفال چه راحت تن به کوچک ترین خرده فرمایش های مدرسه ها می دهند. حتم دارم که اگر از اجرای ثبت هم دنبال شان بفرستی به این زودی ها آفتابی نمی شوند.

چهل و پنج ساله مردی بود با یخه ی بسته ی بی کراوات و پالتویی که بیش تر به قبا می ماند. و خجالتی می نمود. هنوز ننشسته، پرسیدم:

– شما دو تا زن دارید آقا؟

درباره ی پسرش برای خودم پیش گویی هایی کرده بودم و گفتم این طور به او رود دست می زنم. اگر گرفت که چه بهتر و اگر نگرفت به سادگی می شود رفع و رجوعش کرد. اما پیدا بود که از سؤال زیاد یکه نخورده است. آخر مدیر مدرسه هم می تواند به اندازه ی یک دلاک حمام، محرم آدم باشد! و لابد فکر کرد که پسرش مطالبی بروز داده. گفتم برایش جای آوردند و سیگاری تعارفش کردم که ناشیانه دود کرد و از ترس این که مبادا جلویم دربیاید که – به شما چه مربوط است و ازین اعتراض ها – امانش ندادم و سؤالم را این جور دنبال کردم:

– البته می بخشید. چون لابد به همین علت ها بچه ی شما دو سال در یک کلاس مانده. تصدیق می کنید که وقتی شاگردی از خانه ی پدرش، کله قند بیاورد مدرسه، حتماً دلایلی دارد...

شروع کرده بودم که برایش یک میتینگ بدهم که پرید وسط حرفم:

– به سر شما قسم، روزی چارزار پول تو جیبی داره آقا. پدر سوخته ی نمک به حروم!...  
حالیست کردم که به علت پول تو جیبی نیست و خواستم که عصبانی نشود و قول گرفتم

که اصلاً به روی پسرش هم نیاورد و آن وقت میتینگم را برایش دادم که لابد پسرش در خانه مهر و محبتی نمی‌بیند و پیش خودی‌ها بیگانه است و مال پدر را مال خودش نمی‌داند و اگر امروز کله‌قند به مدرسه آورده، سال دیگر قالیچه‌ی خانه را سر گذر خواهد فروخت و غیب‌گویی‌های دیگر... و مزخرفات دیگر... تا عاقبت یارو خجالتش ریخت و سر درد دلش باز شد که عفریته زن اوّلش هم چه و هم چون بود و پسرش هم به خودش رفته و کی طلاقش داده و از زن دومش چند تا بچه دارد و این نره خر حالا دیگر باید برای خودش نان آور شده باشد و زنش حق دارد که با دو تا بچه‌ی خرده پا به او نرسد... و مطالب که روشن شد یک میتینگ دیگر برایش دادم و یک مرتبه به خودم آمدم که دارم از خدا و پیغمبر و قرآن برایش دلیل و برهان می‌آورم. آن وقت بس کردم. چایی دومش را هم که سرکشید و قول‌هایش را که داد و رفت، من به این فکر افتادم که «نکند علمای تعلیم و تربیت هم، همین جورها تخم دو زرده می‌کنند!»

یک روز صبح به مدرسه که رسیدم، ناظم هنوز نیامده بود. ازین اتفاق ها کم می افتاد و طبیعی بود که زنگ را هم نزده بود. ده دقیقه ای از زنگ می گذشت و معلّم ها در دفتر گرم اختلاط بودند. خودم هم وقتی معلّم بودم، به این مرض دچار بودم. اما از وقتی مدیر شده بودم، تازه می فهمیدم که چه لذتی می برند معلّم ها از این که پنج دقیقه، نه فقط دو دقیقه، حتی یک دقیقه دیرتر به کلاس بروند. چنان در این کار مُصر بودند که انگار فقط به خاطر همین یکی دو دقیقه تأخیرها معلّم شده اند. حق هم داشتند. آدم وقتی مجبور باشد شکلکی را به صورت بگذارد که نه دیگران از آن می خندند و نه خود آدم لذتی می برد، پیدا است که رفع تکلیف می کند. زنگ را گفتم زدند و بچه ها سر کلاس. دو تا از کلاس ها بی معلّم بود. کلاس چهارم که معلّمش لای گچ توی بیمارستان بود و معلّمی هم که به جایش برای مان فرستاده بودند، هنوز نتوانسته بود برنامه اش را با ساعت های خالی ما جور کند. و کلاس سوم که معلّم ترکه ایش یک ماهی بود از ترس فرمانداری نظامی مخفی شده بود و کس دیگری را جای خودش می فرستاد که آن روز نیامده بود. یکی از ششمی ها را فرستادم سر کلاس سوم که برای شان دیکته بگوید و خودم رفتم سر کلاس چهارم. مدیر هم که باشی، باز باید تمرین کنی که مبادا فوت و فنّ معلّمی از یادت برود. مشق هاشان را دیدم و داشتم قرائت فارسی می گفتم که فَرّاش آمد و خبر آورد که خانمی توی دفتر منتظرم است. خیال کردم لابد باز همان زنکه ی بیکاره ای است که هفته ای یک بار، به هوای سرکشی، به وضع درس و مشق بچه اش سری به مدرسه می زند. زن سفیدرویی بود با چشم های درشت محزون و موی بور. و صورت گرد و قدّی کوتاه. بیست و پنج ساله هم می نمود. اما بچه اش کلاس سوم بود. روز اوّل که دیدمش، دستمال آبی نازکی سر کرده بود و پیراهن نارنجی به تن

داشت و تند بزرگ کرده بود. از زیارت من خیلی خوش حال شد و از مراتب فضل و ادبم خبر داشت. اما هنوز دستگیرش نشده بود که مدیرهای مدرسه اگر آخته نباشند، اقلّاً بی حال و حوصله‌اند. خیلی ساده آمده بود تا با دو تا مرد حرفی زده باشد. آن طور که ناظم خبر می‌داد، یک سالی بود که طلاق گرفته بود و روی هم رفته آمد و رفتش به مدرسه باعث دردرس بود. وسط بیابان و مدرسه‌ای پر از معلّم‌های عَزَب و بی‌دست و پا و یک زن زیبا... ناچار جور در نمی‌آمد. این بود که دفعات بعد دست به سرش می‌کردم، اما او از رو نمی‌رفت. سراغ ناظم و اتاق دفتر را می‌گرفت و صبر می‌کرد تا زنگ را بزنند و معلّم‌ها جمع بشوند و لابد حرف و سخنی و خنده‌ای و بعد از معلم کلاس سوم سراغ کار و بار بچّه‌اش را می‌گرفت و زنگ بعد را که می‌زدند، خداحافظی می‌کرد و می‌رفت. آزاری نداشت. اما من همه‌اش در این فکر بودم که چه درمانده باید باشد که به معلّم مدرسه هم قانع است و چه قدر باید زندگی‌اش از وجود مرد خالی باشد که این طور طالب استنشاق هوایی بشود که آدم‌های بی‌دست و پایی، مثل معلّم‌ها در آن نفس می‌کشند و همین درماندگی‌اش بیش‌تر کلافه‌ام می‌کرد. با چشم‌هایش نفس معلّم‌ها را می‌بلعید. دیده بودم. درست مثل این‌که مال مرا می‌خورد! گذشته از این که نمی‌خواستیم با این تن‌پروری بچگانه و بی‌این‌که دلهره‌ای یا مرارتی به خودش راه بدهد، به حیطه‌ی اقتدارم دست‌درازی کند، اصلاً نمی‌خواستیم مدرسه از این نظر هم جای پرورش شخصیت معلّم‌ها باشد... و حالا لابد باز همان زن بود و آمده بود و من تا از پلکان پایین بروم در ذهنم جملات زننده‌ای ردیف می‌کردم، تا پایش را از مدرسه بپرّد که در را باز کردم و سلام... عجب! او نبود. دخترک بیست و یکی دو ساله‌ای بود با دهان گشاد که موهای زبرش را به زحمت عقب سرش گلوله کرده بود و بفهمی نفهمی دستی توی صورتش برده بود. روی هم رفته زشت نبود. اما داد می‌زد که معلّم است. گفتم که مدیر مدرسه‌ام و حکمش را داد دستم که دانش‌سرا دیده بود و تازه استخدام شده بود. برای مان معلّم فرستاده بودند. خواستم بگویم «مگر رئیس فرهنگ نمی‌داند که این جا بیش از حد مردانه است»، ولی دیدم لزومی ندارد و فکر کردم این هم خودش تنوعی است. به هر صورت زنی بود و می‌توانست محیط خشن مدرسه را که به طرز ناشایانه‌ای پسرانه بود، لطافتی بدهد و خوش آمد گفتم و جای آوردند که نخورد و چون حرف دیگری نداشتیم، بردمش کلاس‌های سوم و چهارم را نشانش دادم که هر کدام را مایل است، قبول کند و صحبت از هجده ساعت درس که در انتظار او بود و برگشتیم به

دفتر. پرسید آیا غیر از او هم، معلم زن داریم. گفتم:

– متأسفانه راه مدرسه‌ی ما را برای پاشنه‌ی کفش خانم‌ها نساخته‌اند. که خندید و احساس کردم زورکی می‌خندد. بعد کمی این دست و آن دست کرد و عاقبت:

– آخه من شنیده بودم شما با معلماتون خیلی خوب تا می‌کنید. صدای جذابی داشت. فکر کردم حیف که این صدا را پای تخته سیاه خراب خواهد کرد. و گفتم:

– اما نه این قدر که مدرسه تعطیل بشود خانم! و لابد به عرض تون رسیده که هم‌کارهای شما، خودشان نشسته‌اند و تصمیم گرفته‌اند که هجده ساعت درس بدهند. بنده هیچ‌کاره‌ام.

– اختیار دارید.

و نفهمیدم با این «اختیار دارید» چه می‌خواست بگوید. اما پیدا بود که بحث سر ساعات درس نیست. آن‌ا تصمیم گرفتم، امتحانی بکنم:

– این را هم اطلاع داشته باشید که فقط دو تا از معلم‌های ما متأهل‌اند. که قرمز شد و برای این که کار دیگری نکرده باشد، برخاست و حکمش را از روی میز برداشت. پابه‌پا می‌شد که دیدم باید به دادش برسم.

ساعت را از او پرسیدم. وقت زنگ بود. فرآش را صدا کردم که زنگ را بزند و بعد به او گفتم، بهتر است مشورت دیگری هم با رئیس فرهنگ بکند و ما به هر صورت خوش حال خواهیم شد که افتخار هم‌کاری با خانمی مثل ایشان را داشته باشیم و خداحافظ شما.

از در دفتر که بیرون رفت، صدای زنگ برخاست و معلم‌ها که انگار موی‌شان را آتش زده‌اند، به عجله رسیدند و هرکدام از پشت سر، آن قدر او را پاییدند تا از در بزرگ آهنی

مدرسه بیرون رفت. • ایستگاه کتاب، ۹۱، غیرقابل فروش.

فردا صبح معلوم شد که ناظم، دنبال کار مادرش بوده است که قرار بود بستری شود، تا جای سرطان گرفته را یک دوره برق بگذارند. از همان اوایل، برایش دست و پایی کرده بودم و از یکی دو تا از هم‌دوره‌ای‌هایم که طب خوانده بودند، خواسته بودم به کارش برسند و حالا که حتی تخت خالی در بیمارستان برایش معین کرده بودند و حشمتش گرفته بود و حاضر نبود برود بیمارستان، و ناظم می‌خواست رسماً دخالت کنم و با هم برویم خانه‌شان و با زبان چرب و نرمی که، به قول ناظم، داشتم مادرش را راضی کنم و ازین حرف‌ها... چاره‌ای نبود. و از چشم‌های ناظم پیدا بود که شب پیش نخوابیده. با این وضع، کار مدرسه لنگ می‌شد. مدرسه را به معلّم‌ها سپردیم و راه افتادیم. اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها و پس‌کوپه‌ها و عاقبت، خانه‌ی آن‌ها که اتاقی بود در حیاطی اجاره‌نشینی به‌اندازه‌ی یک کف دست. پهنای حوضش یک قدم بود. و مادر با چشم‌های گود نشسته و انگار ذغال به صورت مالیده! سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت. اصلاً صورت نبود. زخم بزرگ سیاه‌شده‌ای بود که انگار از جای چشم‌ها و دهان سر باز کرده است. حرف‌ها و سخن‌ها و تعریف‌ها از پسرش و «اوّل جوانی و بار مسئولیت و بیمارستان‌ها که دیگر مثل سابق نیستند» و ازین دروغ و دَوَنگ‌ها؛ و چادرش را روی چارقدسرش انداختیم و علی... باز تاکسی و اتوبوس و بعد بیمارستان و تا ظهر ازین اتاق به آن اتاق و تخت را معاینه کردیم و نم دیوار را که کم‌تر باشد و ملافه‌ی تمیزتر؛ تا او را خوابانیدیم و باز دوسه تا از شاگردهای قدیمی و متلک‌ها و سفارش‌ها و یک بعدازظهر، خلاص شدیم.

فردا که به مدرسه آمدم، ناظم سر حال بود و پیدا بود که از سرّ چیزی خلاص شده است. و خبر داد که معلّم کلاس سه را گرفته‌اند. یک ماه و خُرده‌ای می‌شد که مخفی بود و ما

ورقه‌ی انجام کارش را به جانشین غیر رسمی اش داده بودیم و حقوقش لنگ نشده بود و تا خبر رسمی بشود و در روزنامه‌ای بیاید و قضیه به اداره‌ی فرهنگ و لیست حقوق بکشد، باز هم می‌دادیم. اما خبر که رسمی می‌شد، جانشین واجد شرایط! هم نمی‌توانست بفرستد و باید طبق مقررات رفتار می‌کردیم و بدیش همین بود. از این گذشته، من همه‌اش در این فکر بودم که با آن پاهای باریک و آن هیکل لرزان چه طور از زیر کُند و زنجیر آن سیاه‌چال سالم خواهد جَست؟ «آخر چرا با او حرف نزدی؟ چرا حالیش نکردی که بی‌فایده است؟» اما آیا من تقصیری داشتم؟ حتی یک بار سر راهم قرار نگرفته بود، تا احوالش را بپرسم. اصلاً از من رَم می‌کرد! من که برای همه‌شان - حتی برای فراش‌ها - کار راه می‌انداختم، برایم چه فرقی می‌کرد؟ و باز همین طور دو سه روز احساس مسئولیت و ناراحتی تا تصمیم گرفتم بروم ملاقاتش. و بعد احساس این‌که مدرسه خلوت شده است و کلاس‌ها اغلب اوقات بی‌کارند. جانشین معلّم کلاس چهارم، هنوز سر و صورتی به کارش نداده بود و حالا یک کلاس دیگر هم بی‌معلّم شده بود. و از اوّل سال تا آن وقت، آن معلّم یدکی را هم طلب‌کار بودیم که قرار بود بیاید و جای ساعتی را که به دیگران ارفاق کرده بودیم، پر کند. این بود که باز افتادم دنبال رئیس فرهنگ. معلوم شد آن دخترک ترسیده و «نرسیده متلک پیچش کرده‌اید» رئیس فرهنگ این طور می‌گفت. و ترجیح داده بود همان زیر نظر خودش دفترداری کند. و بعد قول و قرار و فردا و پس فردا و عاقبت چهار روز دوندگی تا دو تا معلّم گرفتم. یکی جوانکی رشتی و سفیدرو و مؤدّب با موهای زبر و پرپشت، که گذاشتیمش کلاس چهارم و دیگری باز یکی از این آقا پسرهای بریانتین‌زده که هر روز کراوات عوض می‌کرد، با نقش‌ها و طرح‌های عجیب و غریب. آن یکی فقط همان یک کراوات را داشت با زردی چرک گرفته‌اش و لنگر بزرگ میانش و هر روز می‌بست. اما این یکی انگار سر گنج قارون نشسته بود یا خرازی داشت. هر روز یک کراوات و چه طرح‌ها! یک نخل بلند که زیر گره ختم می‌شد و پایینش دریا که توی سینه‌ی یارو می‌ریخت. یا یک دل خونین در وسط و بالای آن یک خط حامل و چند تا نُت روی آن. و از در اتاق تو نیامده، بوی ادوکلنش فضا را پر می‌کرد. عجب فرهنگ را با قرتی‌ها انباشته بودند! باد اباد. او را هم گذاشتیم سر کلاس سه. کاسه‌ی از آش داغ تر که نمی‌شد. و مدرسه که باز سر و سامانی گرفت، باز نشستیم سر کارهای خودم.

او آخر بهمن، یک روز ناظم آمد اتاقم که بودجه‌ی مدرسه را زنده کرده است. گفتم:



– مبارکه، چه قدر گزفتی؟

– هنوز هیچ چی آقا. قراره فردا سر ظهر بیانند این جا آقا و همین جا قالش را بکنند. و فردا اصلاً مدرسه نرفتم. حتماً می خواست من هم باشم و در بده بستان ماهی پانزده قران، حق نظافت هر اتاق نظارت کنم و از مدیریتم مایه بگذارم تا تنخواه گردان مدرسه و حق آب و دیگر پول های عقب افتاده وصول بشود... فردا سه نفری آمده بودند مدرسه. حساب دار فرهنگ با عمله آکره اش. ناهار هم به خرج ناظم خورده بودند و گله کرده بودند که چرا فالانی نیست و دفتر دستک ها و سند خرج ها و حساب سازی هاشان را کرده بودند که من سر به هوا پای هر کدام شان خط کج و کوله ای به عنوان امضا گذاشتم و قرار دیگری برای یک سور حسابی گذاشته بودند و رفته بودند و ناظم با زبان بی زبانی حالیم کرد که این بار حتماً باید باشم و آن طور که می گفتم، جای شکرش باقی بود که مراعات کرده بودن و حق بوقی نخواسته بودند و همان به یک سور قناعت کرده بودند. و خلاصه این که سی صد و خرده ای پول در گرو حضور مدیر مدرسه بود در سوری. اولین بار بود که چنین اهمیتی پیدا می کردم. این هم یک مزیت دیگر مدیری مدرسه بود! و راستی کم کم داشتم زبان دل مدیرها را درک می کردم. سی صد تومان از بودجه ی دولت بسته به این بود که به فالان مجلس بروی یا نروی. سی صد تومانی که برای هر قلم دو تومانی اش، دست کم دوازده قران کاغذ و مرکب و صورت حساب و دفتر مصرف شده بود. آدم فقط وقتی در چنین موقعیت هایی قرار گرفت، می فهمد که یک اداره یعنی چه یا یک وزارت خانه.

تاسه روز دیگر که موعد سور بود، اصلاً یادم نیست چه کردم. مدرسه رفتم یا نرفتم و اگر رفتم چه کردم. اما همه اش در این فکر بودم که بروم یا نروم؟ بروم یا نروم؟... «آخر می روی یا نه؟ می بینی احمق! این را می گویند قدم اول». همیشه هم وضع از این قرار است. موقعیتی ایجاد می کنند درست شبیه به آن چه تو در آن گیری. برای شخصیت و اهمیت می تراشند. عین یک بادکنک بادت می کنند و می بندند به شاخه ی اقا قیا که گله به گله تیغ دارد. موقعیتی که برای ساخته اند، نمی گذارد بفهمی چه خبر است. عیناً مثل حالا. ناظم مدرسه ات کلافه است. البته از دست مدیری مثل تو. حق هم دارد. نمی خواهد لای این چرخ ها خردش کنند. همیشه هم که نمی خواهد، ناظم بماند. آخر ترفیعی، حق مقامی، مدیریتی و بالاتر و بالاتر. و حالا تو برایش عور و اطوار می آیی. بدتر از همه این که مادرش روی دستش مانده. خرج دارد. با ماهی صد و پنجاه

تومان که نمی‌شود انعام پرستارهای بیمارستان را داد. ناظم دیگری هم که سراغ نداری. داری؟ اگر هم داشتی، مگر سلمان بود یا اباذر؟ و اصلاً خیال می‌کنی اگر سلمان و اباذر را هم جای این پُلُفته‌های بی‌سر و زبان می‌گذاشتند فرقی می‌کرد؟ گذشت آن دوره‌ها که از بیت‌المال به چراغ خانه‌شان هم مددی نمی‌دادند. خودت هم که نمی‌توانی بیش از این لَله باشی یا کار ناظم را بکنی. یا ول کن برو یا قدم اول را بردار. سوره بعد هم بخور، بده و بستان. بعد هم قدم دوم و بعد چهاردهم و... آهاه حالا دیگر مدیرکلّی و میان‌گود! درست یک جیره‌خور صندوق دولت. موقع شناس، به نرخ روز نان خور، چرب‌زبان و درست هم چون کهنه‌ای چسبیده به مقرّرات. به بازنشستگی، به حقّ تأهّل، به خارج از مرکز و حق سفر...» وه! که داشتیم خفه می‌شدم، یک بار دیگر استعفانامه‌ام را توی جیبم گذاشتم و بی‌این‌که صدایش را در بیاورم، روز سوره هم نرفتم.

بعد دیدم این‌طور که نمی‌شود. گفتم بروم قضایا را برای رئیس فرهنگ بگویم. و رفتم. توی اتاقش باز همان میز تحریر بود، عین خانه‌ی تازه عروس‌ها و همان زیرسیگاری برآق خالی. اما این بار به دم و دود مدیرها عادت کرده بود. و سلام و احوال‌پرسی و نشستیم. اما چه بگویم؟ بگویم چون نمی‌خواستم در خوردن سوره شرکت کنم، استعفا می‌دهم؟ خنده‌دار نبود؟ یا مسأله را اساسی‌تر طرح کنم؟ آن وقت آیا به خودش بر نمی‌خورد؟... دیدم هیچ چیز ندارم که بگویم. و از این گذشته خفت آور نبود که به خاطر سی صد تومان جا بزنم و استعفا بدهم؟ پس چه شد آن داستان خطر و کام شیر و از این اباطیل...؟

«نه. باش. باز هم باش. وقتی قرار است سر و گردنت بشکند، اگر مثل معلّم کلاس چهارمت زیر ماشین بروی، آبرومندتر است؛ تا زیر گاری کودکشی...» و بعد به این فکرها خندیدم و «خداحافظ شما؛ فقط آمده بودم سلام عرض کنم.» و از این دروغ‌ها و استعفانامه را توی جوی آب انداختم.

اما ناظم، یک هفته‌ی تمام مثل سگ بود. عصبانی، پُرسر و صدا و شارت و شورت! از نو ترکه‌ها و دست‌های باد کرده‌ی اوّل صبح، و مگر جرأت داشتم دخالتی بکنم؟ حتی نرفتم احوال مادرش را بپرسم. یک هفته‌ی تمام هرکدام مان در مدرسه حکومت مستقلی بودیم. من یواشکی می‌رفتم و درِ اتاقم را به رویم می‌بستم و سوراخ‌های گوشم را می‌گرفتم و تا عِز و چِز بچّه‌ها بخوابد، از این سر تا آن سر کف اتاق را

می‌کوبیدم. چه عذابی! و «اصلاً چرا؟ چرا می‌رفتی؟» خودم هم نمی‌دانستم. فکرش را که می‌کردم می‌دیدم در هر خراب‌شده‌ای از گوشه‌های زندگی که افتاده باشی، کم‌کم چنان در ابتذال فرو می‌روی و چنان عادتت می‌شود که حتی نمی‌خواهی داد بزنی. حتماً آن جوانک ترکه‌ای هم، معلم کلاس سومم را می‌گوییم، حتماً او هم به زجر و شکنجه‌ی زندان به همین سادگی عادت کرده بود! خبرش را داشتم که چه بلاها به سرش می‌آوردند.

ده روز تمام، قلب من و بچه‌ها با هم و به یک اندازه از ترس و وحشت تپید. تا عاقبت پول‌ها و وصول شد. منتها به جای سی صد و خرده‌ای، فقط صد و پنجاه تومان. علت هم این بود که در تنظیم صورت حساب‌ها اشتباهاتی! رخ داده بود که ناچار اصلاحش کرده

بودند. پستگاه کتاب، ۹۱. میرزاقلی فروش.

غیر از آن زن که هفته‌ای یک بار، سری به مدرسه می‌زد، از اولیای اطفال دو سه نفر دیگر هم بودند که مرتب بودند. یکی، همان پاسبانی که با کمر بند، پاهای پسرش را بست و فلک کرد؛ که گاه‌گداری می‌آمد و دَرَق و دورق پاشنه‌هایش را جفت می‌کرد و هرچه اصرار می‌کردیم دستش را پایین نمی‌آورد؛ چه رسد به این که بنشیند؛ یکی هم کارمند پست و تلگرافی بود که ده روزی یک بار می‌آمد و پدر همان بچه‌ی شیطان بود که دستش را از زیر چوب ناظم به مهارت درمی‌برد. نیم ساعتی می‌نشست و درد و دل می‌کردیم، یا از سیاست حرف می‌زدیم و از حقوق رتبه‌ی پنج اداری او و از سه تا فرزندش و زنش که سالی یک ماه اختلال مشاعر پیدا می‌کرد و ماهی صد و چهل تومان اجاره خانه‌ای که می‌داد... و یک استاد نجار که پسرش کلاس اوّل بود و خودش سواد داشت و به آن می‌بالید و کارآمد می‌نمود و با دست‌های بزرگ و مچ‌های باریکش، دو دستی دست مرا می‌فشرد و همین جوری ارادتمند شده بود و هی خواهش می‌کرد کاری به او رجوع کنم تا «مراتب ارادتش را عملاً ثابت کند» حدس می‌زدم لابد در مدرسه‌ای که می‌رفته بهش خوش گذشته و ناچار خیال می‌کند، هر علی‌آبادی شهری است. یک مُقَنّی هم بود درشت استخوان و بلند قد که بچه‌اش کلاس سوم بود و هفته‌ای یک بار می‌آمد و همان توی حیاط، ده پانزده دقیقه‌ای با فرّاش‌ها اختلاط می‌کرد و بی‌سر و صدا می‌رفت. نه کاری داشت، نه چیزی ازمان می‌خواست و نه حرفی و نه سخنی. بار اوّل که به مدرسه آمده بود، نمی‌دانم چرا رفته بود سر دیوار به آن بلندی مدرسه و داشت هوار هوار می‌کرد که من از راه رسیدم. همان روزهایی بود که مدرسه داشت از نان‌گدایی نونوار می‌شد. از دور خیال کردم، مأمور اداره‌ی برق است که آمده تیر نصب کند. اما داد و هوارش که به گوشم رسید، تند کردم و خودم را رساندم. بچه‌ها از کلاس

ریخته بودند بیرون و ناظم با دو تا از معلّم‌ها داشتند تقلّاً می‌کردند که خودشان را به لب دیوار برسانند و پای او را بگیرند و بکشند پایین. لابد خیال می‌کردند نباید گذاشت کسی به این آسانی از حصار فرهنگ بالا برود. و من همه‌اش در این فکر بودم که چه طور سر دیوار به آن بلندی رفته است؟ اما بعد که فهمیدم مقنّی است، دیدم تعجبی ندارد. تعجب بیش تر در این بود که چنان قدّ و قواره‌ای را چه طور توی کوره‌ی چاه‌ها و قنات‌ها می‌تپاند. هیکلی که او داشت، فقط به درد بالا رفتن از دیوارها می‌خورد. ماحصل داد و فریادش این بود که چرا اسم پسر او را برای گرفتن کفش و لباس به انجمن نداده‌ایم و ازین حرف‌ها... وقتی رسیدم، نگاهی به او انداختم و بعد تشرّی به ناظم و معلّم‌ها زدم که ولش کردند و بچه‌ها رفتند سر کلاس‌ها و بعد بی این که نگاهی به او بکنم، گفتم:

– خسته نباشی اوستا.

و همان طور که به طرف دفتر می‌رفتم رو به ناظم و معلّم‌ها افزودم:

– لابد جواب درست و حسابی به این بنده‌ی خدا ندادید که رفته سر دیوار. آدم وقتی با مدرسه کار داره، می‌ره تو دفتر.

پشت سرم گُرپ صدایی آمد و از درِ دفتر که رفتم تو، او و ناظم باهم وارد شدند. به جای آن هیکل رشید سر دیوار، مردی بود خمیده و طول قدّش درسه جا انحنا داشت. پیدا بود که هنوز در عمرش با مدیر یک مدرسه، طرف صحبت نبوده. گفتم نشست. و احساس کردم روی صندلی مچاله شد. و به جای این که حرفی بزند یا جوابی بدهد، یک مرتبه به گریه افتاد. عجب! بلند بلند و های‌های. هرگز گمان نمی‌کردم از چنان قدّ و قواره‌ای صدای گریه در بیاید! دست و پایم را گم کردم. حالا چه کارش بکنم؟ اصلاً چه کارش کردم که گریه‌اش گرفت؟ دلداریش بدهم؟ به چه و برای چه؟ این بود که از اتاق آدمم بیرون و فرّاش جدید را صدا زدم که آب برایش ببرد و حالش که جا آمد، بیاوردش پهلوی من. اما دیگر خبری از او نشد که نشد. نه آن روز و نه هیچ روز دیگر. هفته‌ای یک بار هم که سری به مدرسه می‌زد، همان توی حیاط یا ایوان، ده پانزده دقیقه‌ای با فرّاش‌ها اختلاط می‌کرد و می‌رفت. آن روز چند دقیقه بعد، از شیشه‌ی اتاق خودم دیدمش که دُمش را لای پایش گذاشته بود و از در مدرسه بیرون می‌رفت و فرّاش جدید آمد که بله؛ می‌گفته از پسرش پنج تومان خواسته بوده‌اند تا اسمش را برای کفش و لباس به انجمن بدهند. پیدا بود که باز توی کوک ناظم رفته است. مرخصش کردم و

ناظم را خواستم. معلوم شد می‌خواسته ناظم را بزند. همین جوری و بی‌مقدمه. و ناظم هم معلّم‌ها و بچه‌ها را به کمک خواسته و یارو از ترس پریده سردیوار.

و اواخر بهمن بود که یک روز برفی با یکی دیگر از اولیای اطفال آشنا شدم. فرّاش‌ها و ناظم یکی پس از دیگری، گارپ و گورپ، از پله‌ها آمدند بالا و خبر دادند. پیدا بود که بوی یک چیزی را شنیده‌اند. یارو مرد بسیار کوتاهی بود؛ فرنگی مآب و بزک کرده و اتو کشیده که ننشسته از تحصیلات خودش و از سفرهای فرنگش حرف زد. با زلم زیمبوهایی که به مچ دست و انگشت‌هایش بسته بود؛ می‌شد یک دگان زرگری باز کرد. اما پالتویش از گت من هم کوتاه‌تر بود. می‌خواست پسرش را آن وقت سال از مدرسه‌ی دیگری به آن‌جا بیاورد. پسرش از آن بچه‌هایی بود که شیر و مربای صبحانه‌شان را با قربان صدقه توی حلق‌شان می‌تپانند؛ با رنگ زرد و چشم‌های بی‌حال. کلاس دوم بود و ثلث اوّل دو تا تجدیدی داشت. از همان سه‌تا و نصفی درسی که کلاس دومی‌ها می‌خوانند. می‌گفت در باغ ییلاقی‌اش که نزدیک مدرسه است، باغبانی دارند که پسرش شاگرد ماست و درس خوان است و «پیدا است که بچه‌ها زیر سایه‌ی آقای مدیر، خوب پیشرفت می‌کنند و با مدارس دیگر مثقالی هفت صنّار فرق دارند...» و ازین پیژرها. و حالا به خاطر همین بچه، توی این برف و سرما، آمده‌اند ساکن باغ ییلاقی شده‌اند. فکر کردم که «سراهای محترم محل باز شده است» و بعد حالیش کردم که احتیاجی به این تعارف‌ها نیست و مدرسه افتخار دارد که بیش‌تر با بچه‌باغبان‌ها و میراب سر و کار دارد که احساس کردم، ناراحت شد و بلند شدم ناظم را صدا زدم و دست او و بچه‌اش را توی دست ناظم گذاشتم و خداحافظ شما... و نیم ساعت بعد، ناظم برگشت که یارو خانه‌ی شهرش را به یک دبیرستان اجاره داده، به ماهی سه هزار و دو بیست تومان، و التماس دعا داشته، یعنی معلّم سر‌خانه می‌خواسته و حتی بدش نمی‌آمده است که خود مدیر زحمت بچه‌اش را تقبّل کند و ازین گنده‌گویی‌ها... و مقداری از این خبرها به نقل قول از فرّاش جدیدمان. احساس کردم که ناظم دهانش آب افتاده است. برایش گفتم که لا بد اطمینان خاطر برای این می‌خواهد که بچه‌اش قبول بشود و حالیش کردم که خودش برود بهتر است و فقط کاری بکند که نه صدای معلّم‌ها دربیاید و نه آخر سال، برای یک معدّل ده احتیاجی به من بمیرم تو بمیری پیدا کند. و همان روز عصر، ناظم رفته بود و قرار و مدار برای هر روز عصر یک ساعت درس به ماهی صد و پنجاه تومان. دیگر معلّم بود که هیچ روز عصر،

مدرسه تعطیل نخواهد شد.

دیگر دنیا به کام ناظم بود. درست به اندازه‌ی حقوق دولتی اش اضافه کار می‌گرفت. آن هم فقط از یک مشتری. هر روز صبح چشم‌هایش چنان برقی می‌زد که گمان می‌کنم هنوز عکس همه‌ی تجمل‌ها و زر و زیورهای خانه‌ی آن یارو را می‌شد در آن دید. حال مادرش هم بهتر بود و از بیمارستان مرخصش کرده بودند و به فکرزن گرفتن هم افتاده بود و می‌گفت مادرش از بیمارستان در نیامده، راه افتاده است و این در و آن در، دنبال دختر می‌گردد. و اصلاً مثل این که فکرش به کار افتاده باشد؛ هر روز نقشه‌ای تازه می‌کشید. برای خودش یا برای مدرسه و حتی برای من. یک روز آمد که چرا ما خودمان «انجمن خانه و مدرسه» نداشته باشیم؟ نشسته بود و حسابش را کرده بود، دیده بود پنجاه شصت نفری از اولیای اطفال دست‌شان به دهن‌شان می‌رسد و از آن که به پسرش درس خصوصی می‌داد هم قول‌های صریحی گرفته بود. حالیش کردم که مواظب حرف و سخن اداره‌ای‌ها و حسادت‌های هم‌کارهایش باشد و هر کار دلش می‌خواهد بکند. کاغذ دعوت را داد برایش نوشتم با آب و تاب تمام و پیزرهای فراوان و القاب؛ و خودش برد اداره‌ی فرهنگ، داد ماشین کردند و به وسیله‌ی خود بچه‌ها فرستاد. و جلسه با حضور بیست و چند نفری از اولیای اطفال رسمی شد. از هفتاد نفر دعوت کرده بود. و خیلی کلافه بود که چرا ما ملت، آن قدر مُهمَل و بی‌فکریم و من حالیش کردم که لابد دعوت‌نامه بوی اَخّاذی می‌داده است.

خوبیش این بود که پاسبان کشیک پاسگاه هم آمده بود و دم در برای همه، پاشنه‌هایش را به هم می‌کوفت و دستش را بالا می‌برد و معلّم‌ها گوش تا گوش نشسته بودند و قلمبه حرف می‌زدند و مجلس، اُبّه‌تی داشت و ناظم، جای و شیرینی تهیّه کرده بود و چراغ زنبوری کرایه کرده بود و باران هم گذاشت پشتش و سالن برای اولین بار در عمرش به نوایی رسید.

سرو صدایی و جمعیتی و برو و بیایی. یک سرهنگ بود که رئیسش کردیم و آن زن را که هفته‌ای یک بار به مدرسه سر می‌زد، نایب رئیس. و لابد جناب سرهنگ، قند توی دلش آب می‌کرد؛ یک پیرزن هم بود که به اصرار جناب سرهنگ، صندوق دار شد و ناظم هم منشی انجمن و یکی دو تای دیگر هم اعضای علی‌البدل و صاحب مقام‌های دیگر. وقتی فقط یک مدیر مدرسه باشی و کنار گود بنشیننی و مقام پخش کنی، عالمی دارد! و با چه دست و دل بازی! و همه خوش حال و خندان. خودم را اصلاً کنار نگه

داشتم. همان مدیریت برای هفت پشتم کافی بود. آن که ناظم به پسرش درس خصوصی می داد، نیامده بود. اما پکت سربسته‌ای به اسم مدیر فرستاده بود که فی المجلس بازش کردیم. عذرخواهی ازین که نتوانسته بود «به فیض حضورمان نایل» بشود و وجه ناقابلی جوف پکت. صد و پنجاه تومان. چراغ اول. پول را روی میز صندوق دار گذاشتم که ضبط و ربط کند. نایب رئیس بزک کرده و معطر شیرینی تعارف می کرد و معلّم‌ها با هر شیرینی که بر می داشتند، یک بار تا بناگوش سرخ می شدند و فرّاش‌ها دست به دست چای می آوردند. در آن گرماگرم، کسی به فکر مدیر مدرسه نبود. و من احساس می کردم که حسابگر شده‌ام و عاقبت اندیش، و شاد از این که کنار گود نشسته‌ام. در این فکرها بودم که یک مرتبه احساس کردم، سی صد چهارصد تومان پول نقد، روی میز است و هشت صد تومان هم تعهد کرده بودند.

پیروز صندوق دار کیف همراه نداشت، ناچار حضار خودشان تصویب کردند که پول‌ها فعلاً پهلوی ناظم باشد و «ما و شما ندارد و مراتب اعتماد و اطمینان» و صورت مجلس مرتّب شد و امضاها ردیف پای آن و آخر از همه خود من و مجلس به خیر و خوشی تمام شد؛ و فردا فهمیدم که ناظم همان شب روی خشت نشسته بوده و به معلّم‌ها سوراخ داده بوده است.

اولین کاری که کردم رونوشت صورت مجلس آن شب را برای اداره‌ی فرهنگ و کارگزینی کل و «اداره‌ی کل امور اجتماعی وزارت خانه» و برای خیلی جاهای دیگر فرستادم. درست با محافظه‌کاری یک مدیر مدرسه. و بعد همان استاد نجّار را صدا زدیم و دستور دادیم برای مستراح‌ها دو روزه در بسازد که ناظم خیلی به سختی پولش را داد؛ و بعد هر دو کوچه‌ی مدرسه را درخت کاشتیم؛ و تور والیبال را عوض کردیم و توپ‌های متعدّد و هر روز عصر تمرین؛ و آمادگی برای مسابقه با دیگر مدارس و در همین حیص و بیص سر و کله‌ی بازرس تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیبا و برو و شلوغی شده بود که نگو و نپرس.

تا یک روز صبح، به مدرسه که رسیدم، شنیدم که از سالن سر و صدا می آید. درّق و دروق. صدای برخورد قطعات فلزی و هِن و هِن و بچه‌ها. بله صدای هالتر بود. ناظم رفته بود و سر خود دویست سی صد تومانی داده بود و هالتر خریده بود و بچه‌های لاغر با استخوان‌های پوک‌شان زیر بار آن گردن خودشان را خرد می کردند و صورت‌ها برافروخته و عرق ریزان و درّق و دروق! چه بگویم؟ بدخلقی کنم که چرا بی اجازه‌ی من



کاری کرده؟ مگر من کاره‌ای بودم؟ یا مگر از بیت‌المال بود؟ خودم خواسته بودم. آن قضیه‌ی کفش و لباس و این هم انجمن خانه و مدرسه! و اصلاً مگر من می‌دانستم که چه می‌دهد و چه می‌گیرد؟ فقط پولی را که به نجار داد شاهد بودم. اما واقعاً خیالم راحت بود. خودشان می‌دانستند. پولی بود که اولیای اطفال داده بودند و لابد می‌دانستند که معلّم‌ها به چه وضعی می‌گذرانند. مهم این بود که سالن مدرسه رونقی گرفته بود و به کاری می‌آمد و بچه‌ها دست کم، توپی داشتند که دنبالش بدونند و وزنه‌ی سنگینی که زیر بارش عرق بریزند و نفس عمیق بکشند تا قفسه‌ی سینه‌شان رشد کند و بتوانند همان نان و پنیرشان را یا دم‌پختک‌شان را بهتر هضم کنند. ناظم هم راضی بود و معلّم‌ها هم. چون نه خبری از حسادتی بود و نه حرف و سخنی پیش آمد. فقط می‌بایست به ناظم سفارش می‌کردم که فکر فراش‌ها هم باشد.

کم کم خودمان را برای امتحانات ثلث دوم آماده می کردیم. در ثلث اول دخالتی نکردم. چون تازه از راه رسیده بودم و می ترسیدم ماما دو تا بشود. اما حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و ببینم چه طور عرق بچه ها را درمی آورند؟ گذشته از این که بایست بچه ها را کارنامه به دست، تحویل تعطیلات ایام عید می دادیم. برای ورود به سال نو، حتماً به نامه ی اعمال سال قبل احتیاج داشتند. یا دست کم به کارنامه ی دو سوم از سال تحصیلی شان؛ این بود که اوایل اسفند، یک روز معلّم ها را صدا زدیم و درشورا ماندی که کردیم بی مقدمه برای شان داستان یکی از همکارهای سابقم را گفتم که هر وقت بیست می داد تا دو روز تب داشت. معلّم تاریخ بود و از اول تا سوم متوسطه درس می داد و جوان بود و دانش سرا دیده. اما هیچ کدام این ها تغییری در قضیه ندادند و هر روز صبح که می دیدیم حالش خوب نیست، می فهمیدیم که لابد باز دیروز مجبور شده یک نمره ی بیست بدهد. البته معلّم ها خندیدند. ناچار تشویق شدم و داستان آخوندی را گفتم که در بچگی معلّم شرعیات مان بود و زیر عبايش نمره می داد و دستش چنان می لرزید که عبا تکان می خورد و درست ده دقیقه طول می کشید تا فارغ بشود. و تازه چند؟ بهترین شاگردها دوازده! درست مثل این که نمره را می زاید. و البته باز هم خندیدند. که این بار کلافه ام کرد. خوشمزگی را کنار گذاشتم و حالی شان کردم که بد نیست در طرح سؤال ها مشورت بکنیم و «بنده برای هر نوع خدمتی حاضر» و ازین حرف ها... و بعد در مورد ششمی ها دیدی زدیم که چندتا شان را می توانیم به امتحان نهایی معرفی کنیم و چه کارها بکنیم تا نسبت مردودها کم تر بشود و ازین جور کارها...

و از شنبه ی بعد، امتحانات شروع شد. درست از نیمه ی دوم اسفند. سؤال ها را سه

نفری می‌دیدیم. خودم با معلم هر کلاس و ناظم. که مبادا اجحافی شده باشد یا اهمالی. و بعد زنگ را می‌زدیم و به خط توی سالن؛ که از وقتی هالتردار شده بودیم روی درش نوشته بودند «انجمن ورزش». و گردن کلفت‌ها، به در و دیوارش بیش‌تر شده بودند و یک گوشه‌اش دو تا میز اسقاط گذاشته بودند، انباشته از کارهای دستی بچه‌ها و پای میز، جسد سنگین هالتر؛ خرچنگ مانند به زمین چسبیده. کارهای دستی عبارت بود از گنجه‌های کوچک مقوایی که روی‌شان را با کاغذ رنگی گل‌منگلی کرده بودند؛ و میز و صندلی‌های چوبی که برای عروسک‌ها هم نخراشیده بود؛ و قاب‌های منبت‌کاری از تخته سه‌لایی و یک برج ایفل که دو و جب و نیم هم نمی‌شد و سرش شبیه گلدسته‌ی مسجد شاه بود؛ و یک نقشه‌ی ایران که جای شهرها را در آن با مته سوراخ کرده بودند. و برای همین خرت و خورت‌ها چه قدر اژه مویی مصرف شده بود و چند بار دست‌ها بریده بود و چه پول‌ها از جیب پدرها و چه دعواها در خانه‌ها... و که چه؟ که از کاردستی نمره‌ی بیش‌تری بگیرند. این روزها که دیگر عهد بوق نیست. حالا دیگر حتی وزرای فرهنگ هم اذعان می‌کنند که این اسم‌ها و فرمول‌ها و سنه‌ها و محفوظات، جایی از عمر پر از بی‌کاری فردای بچه‌ها را نخواهد گرفت؛ و ناچار باید در مدرسه، هر بچه‌ای کاری یاد بگیرد. هنری، فنی، صنعتی تا اگر از پته‌ها و کاغذ پاره‌های قاب گرفته‌کاری برنیامد و میزی خالی نبود، کسی از گرسنگی نمیرد. پس چه بهتر از کاردستی؟ پس زنده باد مقوای قوطی‌های کفش و شیرینی، تازه اگر همه‌ی بچه‌ها پدری داشته باشند که بتوانند هر شب دستمال بسته‌ای به خانه بیاورد و زنده‌تر باد کاغذهای روغنی رنگ و وارنگ و ورقی یک عباسی! سریش هم که یک سیرش صنّار بیش‌تر نیست. یا در همین حدودها. و اژه مویی را هم خروار خروار وارد می‌کنند، مثل سنجاق و مستراح چینی و لوله‌ی آب و اماله‌ی فرنگی و هزار خرت و خورت دیگر... از هر هزار نفری یک کدام‌شان هم که بتواند دکان قاب‌سازی و منبت‌کاری باز کند یا اژه مویی‌اش را با اژه‌ی آهن‌بری عوض کند و پیچ و مهره و آچار فرانسه، باز خدا پدر فرهنگ را بیامرزد با این کاردستی‌اش که مشغله‌ی عطّارهای سرگذر را زیاد کرده، و آن نمره‌ی انضباطش و آن به چپ چپ‌ها، به راست راست‌ها و مرزها و دریاچه‌ها و صادرات حبشه‌اش! و با ورزش و مشق خطّش! قدیم‌ها که ما درس می‌خواندیم فقط ورزش و مشق خط را به عنوان ملات نمره‌های دیگر داشتیم و چه قدر خوشبخت‌اند بچه‌های این دوره که کاردستی را هم دارند؛ تعلیمات مدنی را هم دارند؛ و از همه بهتر،

نمره‌ی انضباط را هم دارند؛ که به دست مدیرهای مدارس است و نه درسی می‌خواهد نه دود چراغی. فقط باید بدانی که چه جور سر به زیر و پا به راه باشی و «صَمِّ بُکْم» و «ادب از که آموختی از بی‌ادبان» و «قناعت توانگر کند مرد را» و این‌ها همه خود پیشرفت نیست؟ هم برای بچه‌ها، هم برای فرهنگ و به خصوص برای مدیرها. قدم دیگری در راه خودمختاری مدیرها! به این چیزها که بر می‌خوردم، باورم می‌شد که کار بسیار مهمی دارم. درست مثل یک وزیر. از وزیر هم بالاتر! اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که بتوانی بنشیننی و همین‌جوری به بچه‌های مردم نمره بدهی و آن هم نمره‌ی انضباط را که نمره‌ای است مثل همه‌ی نمره‌های دیگر. مثل نمره‌ی معلومات مهمی از قبیل تاریخ و شرعیات و حساب! و آن هم با این ملاک که سه ماه پیش، فلان بچه پشت در اوقات قایم فین کرد یا یواش. یا وقتی دیروز با ناظم حرف می‌زد، سرش را پایین انداخته بود یا نه. بگذار هی معلّم‌ها بروند و زور بزنند و مغز بچه‌های مردم را آبکش معلومات خودشان بکنند و تازه موقع امتحان هم سر خری مثل تو داشته باشند که مدیری؛ و تو درست مثل یک وزیر، در اتاق را روی خودت ببندی و شخصیت هر بچه را با تمام سلیقه‌ها و ذوق‌ها و بی‌ذوقی‌هایش به اسم نمره‌ی انضباط در قالب یک عدد سر به هوا روی کاغذ بگذاری؛ و بعد کارنامه را برای پدر و مادر بفرستی و آن‌ها هم باشوق و ذوق بخوانند و به دیگران نشان بدهند و فخر بفرروشند که بچه‌ی سر به زیری دارند با یک نمره‌ی انضباط بیست! عجب کار مهمی داری؛ نیست؟

پیش از هر امتحان کتبی که توی سالن می‌شد، خودم یک میتینگ برای بچه‌ها می‌دادم که ترس از معلّم و امتحان بی‌جا است و باید اعتماد به نفس داشت و آقای معلّم نهایت لطف را دارند و ازین مزخرفات... ولی مگر حرف به گوش کسی می‌رفت؟ از در که وارد می‌شدند، چنان هجومی به گوشه‌های سالن می‌بردند که نگو! به جاهای دور از نظر. انگار پناهگاهی می‌جستند. و ترسان و لرزان. یک بار چنان بودند که احساس کردم اصلاً مثل این‌که از ترس لذّت می‌برند. خودشان را به ترسیدن تشجیع می‌کردند؛ بسیار نادر بودند آن‌هایی که روی اوّلین صندلی می‌نشستند و کتاب‌هاشان را به دست خودشان به کناری می‌گذاشتند. اگر معلّم هم نبود یا مدیر، به راحتی می‌توانستی حدس بزنی که کی‌ها با هم قرار و مدار می‌دارند و کدام یکی پهلوی دست کدام یک خواهد نشست. از هم کمک می‌گرفتند، به هم پناه می‌بردند، در سایه‌ی هم دیگر مخفی می‌شدند؛ یک دقیقه دیرتر دفتر و کتاب‌شان را از خودشان جدا می‌کردند! مگر می‌توان تنها – تک و تنها – با امتحان روبه‌رو شد؟ یکی دوبار

کوشیدم بالای دست یکی‌شان بایستم و ببینم چه می‌نویسند. ولی چنان مضطرب می‌شدند و دست‌شان چنان به لرزه می‌افتاد که از نوشتن باز می‌ماندند و تازه چه خطی؟ چه خط‌هایی!... بی‌خود نیست که تمام اداره‌ها محتاج ماشین‌نویسند؛ نمی‌دانم پس این معلّم خط‌شان چه می‌کرد؟ گرچه تقصیر او هم نبود، می‌شد حدس زد که قلم خودنویس‌های یک تومانی هم در این قضیه بی‌تقصیر نیستند... گردن می‌کشیدند تا از روی دست هم ببینند؛ خودشان را فراموش می‌کردند تا چه رسد به محفوظات‌شان! حتی اگر جواب سؤال را هم می‌دانستند باز در می‌ماندند. یادشان می‌رفت یا شک می‌کردند. تازه سؤال امتحان چه بود؟ سه گاو جمعاً روزی فلان قدر شیر می‌دهند، اولی دو برابر دومی و دومی یک برابر و نیم سومی؛ معین کنید هرکدام روزی چه قدر شیر می‌دهند. یا وظایف کودکان نسبت به پدر و مادر. یا رودهای چین و ازین اباطیل... و چه وحشتی! می‌دیدم که این مردان آینده، در این کلاس‌ها و امتحان‌ها آن قدر خواهند ترسید و مغزها و اعصاب‌شان را آن قدر به وحشت خواهند انداخت که وقتی دیپلمه بشوند یا لیسانسیه، اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد. آدمی انباشته از وحشت! انبانی از ترس و دلهره. آدم وقتی معلّم است، متوجه این چیزها نیست. چون طرف مُخاصم است. باید مدیر بود، یعنی کنار گود ایستاد و به این صف‌بندی هر روزه و هر ماهه‌ی معلّم و شاگرد چشم دوخت تا دریافت که یک ورقه‌ی دیپلم یا لیسانس یعنی چه! یعنی تصدیق به این‌که صاحب این ورقه دوازده سال یا پانزده سال تمام و سالی چهار بار یا ده بار در فشار ترس قرار گرفته و قدرت محرّک ترس است و ترس است و ترس.

به این ترتیب، یک روز بیش‌تر دوام نیاوردم. چون دیدم نمی‌توانم قلب بچگانه‌ای داشته باشم تا با آن ترس و وحشت بچّه‌ها را درک کنم و هم‌دردی نشان بدهم. ده سال معلّمی و نمره‌های هفت و ده و یازده دادن، قلبم را سنگ کرده بود. این بود که با همه‌ی مقدّماتی که چیده بودم، نظارت در امتحانات را رها کردم و باز به اتاق خودم پناه بردم... هرچه با‌دا باد! عاقبت یکی می‌برد و یکی می‌باخت. و آنگهی، این هم بود که معلّم‌ها هم حق داشتند. وقتی بچّه بوده‌اند و مدرسه می‌رفته‌اند لابد کتک خورده بوده‌اند که حالا باید بزنند. و اگر ترکه‌ها را شکسته‌ای ناچار با نمره باید بزنند. این دور و تسلسل آن قدرها کوچک نیست، و در دسترس تو، که بتوانی یک جایی قطعش کنی. در مدرسه‌ای یا در کلاسی یا امتحانی. این جوری بود که کم‌کم می‌دیدم حتی مدیر مدرسه هم نمی‌توانم باشم.

دور روز قبل از عید، کارنامه‌ها حاضر بود و منتظر امضای مدیر. دویست و سی و شش تا امضا اقلّاً تا ظهر طول می‌کشید. به خصوص که نه امضای آسان و وزارت مآب و کشیده‌ای داشتیم و نه دستم به این کار روان بود. در تمام مدّت مدیریتم این یک قلم دفتر را امضا نکرده بودم. پیش از آن هم تا می‌توانستم از امضاهای دفترهای حضور و غیاب مدارس می‌گریختم. خیلی از جیره‌خوارهای دولت را در ادارات دیگر، یا میان همکارانم دیده بودم که موقع بی‌کاری تمرین امضا می‌کنند، چپ و راست، و روی هر چیز که زیر دست‌شان بیاید. آب خشک‌کن روی میز هر میرزابنویس اداری را که برگردانی، نمایشگاهی است از امضاهای او. چون حتّی او هم می‌داند که امضای آدم، معرفّ شخصیت آدم است. دوسه دندانهای کوچک و سریع و بعد یک خطّ پت و پهن از چپ به راست زیر آن؛ و تاریخ ریزتر از دندانه‌ها؛ و ته خط کلفت و بی‌قلم خوردگی؛ با یک دایره‌ی بزرگ که خطّی اریب از میانش می‌گذرد و با آداب تمام. البتّه این‌ها در عین حال یک نوع تمرین وزارت هم بود و من تازه حالا که مدیر بودم، سادگی مطلب را درک می‌کردم.

پیش از آن نمی‌توانستم بفهمم چه‌طور از مدیری یک مدرسه یا کارمندی ساده‌ی یک اداره می‌شود به وزارت رسید؛ یا اصلاً آرزویش را داشت. نیم قراضه امضای آماده و هرکدام معرفّ یک شخصیت؛ بعد نیم ذرع زبان چرب و نرم که با آن، مار را از سوراخ بیرون بکشی یا همه‌جا را بلیسی و یک دست هم قیافه. نه یک جور. دوازده جور. درست مثل یک دست چنگال و هرکدام برای کاری. با یکی ماهی از توی سفره‌ی آب برداری و تیغش را بگیری و با دیگری... در این فکرها بودم و یکی یکی کارنامه‌ها را امضا می‌کردم که یک مرتبه چشمم افتاد به یک اسم آشنا. به اسم پسر آن جناب

سرهنگ که رئیس انجمن خانه و مدرسه اش کرده بودم. کلاس ششم بود و شیک تر و اتوکشیده تر از معلم‌ها می‌آمد و فقط به اعتبار نشانه‌های روی کول پدرش، هفته‌ای یکی دو روز غیبت می‌کرد یا هر روز دیر می‌آمد. و چون پدرش همه‌کاره‌ی انجمن بود، پیدا بود که ناظم هم زیاد پایمی‌او نمی‌شد.

رفتم توی نخ نمره‌هایش. همه متوسط بود و جای ایرادی نبود. نمره‌ی انضباط را هم که یک بار باید بدهی و آخر سال ... مستمسکی نبود. پس چه کنم تا... عجب! و یک مرتبه به صرافت افتادم که از اوّل سال تا به حال بچه‌های مدرسه را فقط به اعتبار وضع مالی پدرشان قضاوت می‌کرده‌ام. درست مثل این پسر سرهنگ که به اعتبار کیا بیای پدرش درس نمی‌خواند. دیدم در تمام این مدّت، هرکدام که پدرشان فقیرتر است به نظر من باهوش تر، تربیت پذیرتر، و با چشمانی درخشان تر می‌آمده‌اند؛ و آن‌ها که پدرهاشان دستی به دهان دارند، کُندتر و خِرفت تر و بلغمی مزاج تر و نومیدکننده تر از دیگران. البته ناظم با این حرف‌ها کاری نداشت. مُر قانونی را عمل می‌کرد که در ضمن کار برای خودش وضع کرده بود. عین آن چه با پسر همین سرهنگ رفتار می‌کرد. از یکی چشم می‌پوشید، به دیگری سخت می‌گرفت و دو روز دیگر به عکس بود. خلاصه‌ی بیم و امید بود و همین بود که مدرسه می‌گشت. اما من. مثل این بود که قضاوت‌م را درباره‌ی بچه‌ها از پیش کرده باشم. و چه خوب بود که نمره‌ها در اختیار من نبود و آن یکی هم که بود، مال آخر سال بود. شنیده بودم که در مدارس نظامی، یک وقتی به ترتیب قد نمره می‌داده‌اند. و حالا می‌دیدم که این‌جا اگر اختیار با من باشد به ترتیب دارایی پدرها نمره خواهم داد. و تازه خنده‌دار این بود که با این رفتارم می‌خواستم فقر را بکوبم. و تازه متوجه می‌شدم که این یک نوع توجیه فقر است نه تخطئه‌ی آن. غنای دیگران را به این علّت مکروه می‌داشتم که موجب فقر این میراب‌ها و باغبان‌ها بود و به همین علّت می‌کوبیدمش. اما آیا در چهار دیواری مدرسه کار درستی می‌کردم؟ ... مسخره‌ترین کارها آن است که کسی به اصلاح وضعی دست بزند، اما در قلمرویی که تا سر دماغش بیش تر نیست. و تازه مدرسه‌ی من، این قلمروی فعالیت من، تا سر دماغم هم نبود. به همان توی ذهنم ختم می‌شد! وضعی را که دیگران ترتیب داده بودند؛ مدرسه را از صورت یک مسأله‌ی جغرافیایی هم درآورده بود. به این طریق بعد از پنج شش ماه، می‌فهمیدم که حسابم یک حساب عقلائی نبوده است. احساساتی بوده. از دو سه جای دیگر شنیده بودم که ناظم، آن چند

تومان‌ها را گرفته بوده است و حالا به این نتیجه می‌رسیدم که «این هم کفّاره‌ی گناهی که تو کرده‌ای!» اصلاً همین جورها بود که مدرسه می‌گشت. ضعف‌های احساساتی مرا خشونت‌های عملی او جبران می‌کرد و این بود که جمعاً نمی‌توانستم از او بگذرم. مرد عمل بود. کار را می‌برید و پیش می‌رفت. در زندگی و در هر کاری، هر قدمی که بر می‌داشت، برایش هدف بود. و چشم از جوه دیگر قضیه می‌پوشید. این بود که بُرش داشت و من نمی‌توانستم. چرا که اصلاً مدیر نبودم. نمی‌توانستم باشم. خلاص... و کارنامه‌ی پسر سرهنگ را که زیر دستم عرق کرده بود، به دقّت و احتیاط خشک کردم و امضایی که زیر آن گذاشتم به قدری بدخط و مسخره بود که به یاد امضای فراش جدیدمان افتادم. حتماً جناب سرهنگ کلافه می‌شد که چرا چنین آدم بی‌سوادى را با این خط و ربط و امضا مدیر مدرسه کرده‌اند. آخر یک جناب سرهنگ هم می‌داند که امضای آدم، معرفّ شخصیت آدم است • ایستگاه کتاب، ۹۱، غیرقابل فروش.





اواخر تعطیلات نوروز رفتم به ملاقات معلّم ترکه‌ای کلاس سوم. ناظم که با او میانه‌ی خوشی نداشت. ناچار با معلّم حساب کلاس پنج و شش قرار و مداری گذاشته بودم که مختصر علاقه‌ای هم به آن حرف‌ها و سخن‌ها داشت. هم به وسیله‌ی او بود که می‌دانستم نشانی‌اش کجا است و توی کدام زندان است و در کدام بند و سوراخ. در راه قبل از همه چیز خبر داد که رئیس فرهنگ عوض شده و این‌طور که شایع است یکی از هم‌دوره‌ای‌های خود من، جایش آمده. گفتم:

– عجب! چرا؟ مگه رئیس قبلی چیش کم بود؟

– چه عرض کنم. می‌گند پا تو کفش یکی از نماینده‌ها کرده. شما خبر ندارید؟

– چه‌طور؟ از کجا خبر داشته باشم؟

– هیچ‌چی... می‌گند دو تا از کارچاق‌کن‌های انتخاباتی یارو از صندوق فرهنگ حقوق می‌گرفته‌اند؛ شب عیدی رئیس فرهنگ حقوقشون روزده.

– عجب! پس اونم می‌خواسته اصلاحات کنه! بیچاره.

و بعد، از این حرف زدیم که الحمدلله مدرسه مرتب است و آرام و معلّم‌ها همکاری می‌کنند و او به تلویح حالیم کرد که ناظم بیش از اندازه همه‌کاره شده است و من فهمیدم که باز لابد مشتری خصوصی تازه‌ای پیدا شده است که سر و صدای همکارها بلند شده؛ و بعد حرف را کشیدم به زندگی معلّم کلاس سه که قرار بود حقوقش را از فروردین قطع کنند و درس دانشکده‌اش هم که از مدّت‌ها پیش قطع شده بود. معلوم شد نه پدر و مادرش چیزی از ولایت می‌فرستند، چون با هم میانه‌ای ندارند و نه تشکیلاتی کمکی به او می‌کند. و فعلاً همان جیره‌ی زندان را دارد و خوشبخت است که سیگاری نیست و ازین حرف‌ها...

دَم در زندان شلوغ بود. کلاه مخملی‌ها، ژینگولوها، عمّ قزی گل‌بته‌ها، خاله خاناباجی‌ها با بر و بچه‌هاشان و حتّی دوسه تا آخوند و سیّد. اسم نوشتیم و اسم پدر و مادر و شماره‌ی شناسنامه و صادره از کجا و نوبت گرفتیم و به جای پاها، دست‌ها مان زیر بار کوچکی که داشتیم، خسته شد و خواب رفت تا نوبت مان رسید. ازین اتاق به آن اتاق و ازین راهرو به آن راهرو که در هرکدام یک چیز و یک جای مان را واری کردند و عاقبت نرده‌های آهنی و پشت آن معلّم کلاس سه و ... عجب چاق شده بود! درست مثل یک آدم حسابی شده بود. بی اختیار یاد معلّم کلاس چهار افتادم که هنوز لای گچ بود. خوش حال شدیم و احوالپرسی و مأمور آمد و بسته‌ها را گرفت و برد و تشکر؛ و دیگر چه بگویم؟ بگویم چرا خودت را به درد سر انداخته‌ای؟ پیدا بود از مدرسه و کلاس به او خوش تر می‌گذرد. رنگ یکی از دست‌هایش برگشته بود و پیدا بود که زیر آستین کُت، از مچ به بالای آن را زخم‌بندی کرده‌اند. ولی چاق بود و سر دماغ. ایمانی بود و او آن را داشت و خوشبخت بود و درد سری نمی‌دید و زندان حداقل برایش کلاس درس بود. عاقبت پرسیدم:

– پرونده‌ای هم برات درست کرده‌اند یا هنوز بالاتکلیفی؟

– امتحانمو دادم آقای مدیر، بد از آب در نیومد.

– یعنی چه؟

– یعنی بی‌تکلیف که نیستم. چون اسمم تو لیست جیره‌ی زندون رفته. خیالمم راحت. چون سختی‌هاش گذشته.

دیگر چه بگویم؟ دیدم چیزی ندارم. خداحافظی کردم و او را با معلّم حساب تنها گذاشتم و آمدم بیرون و تا مدّت ملاقات تمام بشود، دَم در زندان، قدم زدم و به زندانی فکر کردم که برای خودم ساخته بودم. یعنی آن خریول فرهنگ دوست ساخته بود. و من به میل و رغبت، رفته بودم و چه بکنم؟ ناظم چه‌طور؟ راستی اگر رئیس فرهنگ از هم‌دوره‌ای‌های خودم باشد، چه‌طور است بروم و از او بخواهم که ناظم را جای من بگذارد، یا همین معلّم حساب را؟ ... که معلّم حساب درآمد و راه افتادیم. با او هم دیگر حرفی نداشتیم. سرپیچ خداحافظ شما و تا کسی گرفتم و یک‌سر به اداره‌ی فرهنگ.

گرچه دهم عید بود، اما هنوز رفت و آمد سال نو تمام نشده بود. برو و بیا و شیرینی و چای دو جانبه. سال جدید و رئیس جدید. قرانُ سعدین! رفتم تو. سلام و تبریک و همین تعارف را پراندم. بله خودش بود. یکی از پخمه‌های کلاس. که آخر سال سوم

کشتیارش شدم دو بیت از «لا مِیة العَرَب» را حفظ کند، نتوانست که نتوانست. پیدا بود که قرآن سعدین مرا هم نفهمید که هر گدای الرحمن خوانی می فهمد. و حالا او رئیس فرهنگ بود و من آقا مدیر. راستی حیف از من، که حتی وزیر چنین رئیس فرهنگ‌هایی باشم!

نیز همان‌طور پاک بود و رفته، مثل اتاق پذیرایی تازه عروس‌ها. اما زیرسیگاری انباشته از خاکستر و ته سیگار. خود او هم سیگار به دست داشت. بلند شد و چِلپ و چولوپ روبوسی کردیم و پهلوی دست خودش جا باز کرد و گوش تا گوش، جیره خورهای فرهنگ و «تبریکات صمیمانه» و «ارادت‌های غایبانه» و «فیض حضور» و بدگویی از ماسّیق و هندوانه‌ها و پیژرها! و دو نفر که قد و قواره‌شان به درد گود زورخانه می‌خورد یا پای صندوق انتخابات شیرینی به مردم می‌دادند. «نکند همان دوتایی باشند که رئیس فرهنگ را عوض کرده‌اند؟...» نزدیک بود شیرینی را توی ظرفش بیندازم که دیدم بسیار احمقانه است. سیگارم که تمام شد، قضیه‌ی رئیس فرهنگ قبلی و آن دو نفر را در گوشی ازش پرسیدم، حرفی نزد. فقط نگاهی کرد که شبیه التماس بود و من فرصت جستم تا وضع معلّم کلاس سوم را برایش روشن کنم و از او بخواهم تا آن‌جا که می‌تواند جلوی حقوقش را نگیرد. و از در که آمدم بیرون، تازه یادم آمد که برای کار دیگری پیش رئیس فرهنگ رفته بودم.



باز دیروز افتضاحی به پا شد. معقول یک ماهه‌ی فروردین راحت بودیم. اوّل اردیبهشت ماه جلالی و کوس رسوایی سردیوار مدرسه، نزدیک آخر وقت یک جفت پدر و مادر، بچه‌شان در میان، وارد اتاقم شدند. یکی برافروخته و دیگری رنگ و رو باخته و بچه‌شان عیناً مثل این عروسک‌های کوکی. و سلام و علیک و نشستند. خدایا دیگر چه اتّفاقی افتاده است؟ من که دیگر جانم به لبم رسید! هی تصمیم می‌گیرم ول کنم و هی بی‌حالی نمی‌گذارد.

– چه خبر شده که با خانم سرافرازمون کردید؟

مرد اشاره‌ای به زنش کرد که بلند شد و دست بچه را گرفت و رفت بیرون و من ماندم و پدر. او سر تا پا غیظ و نفرت و من سر تا پا سؤال. اما حرف نمی‌زد. به خودش فرصت می‌داد تا عصبانیتش بپزد. عجب گیری کرده بودم! سیگارم را در آوردم و تعارفش کردم. مثل این که مگس مزاحمی را از روی دماغش بپراند، سیگار را رد کرد و من که سیگارم را آتش می‌زدم، فکر کردم لابد دردی دارد که چنین دست و پا بسته و چنین متکی به تمام خانواده به مدرسه آمده. حتماً خطری هست که بسیج کرده. باز پرسیدم:

– خوب، حالا چه فرمایشی داشتید؟

که یک مرتبه ترکید:

– اگه من مدیر مدرسه بودم و هم چه اتّفاقی می‌افتاد، شیکم خودمو پاره می‌کردم. خجالت بکش مرد! برو استعفا بده. تا اهل محل نریختن تیکه تیکه‌ات کنند، دو تا گوشته وردار و در رو. بچه‌های مردم می‌آن این جا که درس بخونن و حسن اخلاق. نمی‌آن که...

– این مزخرفات کدومه آقا! حرف حساب سرکار چیه؟

و حرکتی کردم که او را از در بیندازم بیرون. اما آخر باید می فهمیدم چه مرگش است. پدر سوخته توی اتاقم و در «حین انجام وظیفه» فحش می داد. آن هم این طور! به مدیر یک دبستان. فراموش کرده بود که سرنوشت دست کم یک سال از عمر بچه اش دست من است. چنان قد و قواره ای را زیر ماشین خرد می کنند و کسی نیست بهشان بگوید بالای چشم تان ابروست. لابد این مردک بی خودی سگ به دهان خودش نبسته. ولی آخر به من چه کار دارد؟

— آبروی من رفته. آبروی صدساله ی خونواده ام رفته. اگه در مدرسه ی تو رو تخته نکنم، تخم بابام نیستم. آخه من دیگه با این بچه چی کار کنم؟ تو این مدرسه ناموس مردم در خطر. کلانتری فهمیده؛ پزشکی قانونی فهمیده؛ یک پرونده درست شده پنجاه ورق؛ تازه می گی حرف حسابم چیه؟ حرف حسابم اینه که این صندلی و این مقام از سر تو زیادیه. حرف حسابم اینه که می دم محاکمات کنند و از نون خوردن بندازنت...

او می گفت و من می گفتم و مثل دوتا سگ هار به جان هم افتاده بودیم که در باز شد و ناظم آمد تو. به دادم رسید. اگر یک دقیقه دیرتر آمده بود؛ خدا عالم است چه اتفاقی می افتاد! در همان حال که من و پدر بچه فحش کاری می کرده ایم، مادر با بچه اش رفته بوده اند پهلوی ناظم و قضایا را صریح تر و بی دردسرتتر گفته بودند و او فرستاده بود فاعل را از کلاس بیرون کشیده بودند... و گفت چه طور است زنگ بز نیم و جلوی روی بچه ها ادبش کنیم و کردیم. یعنی این بار خود من رفتم میدان. پسرک نره خری بود از پنجمی ها با لباس مرتب و صورت سرخ و سفید و سالکی به گونه ی راست. خیلی بهتر از آن عروسک کوکی می توانست مفعول باشد. و انتظار نداشت که حتی تو به او بگویند. جلوی روی بچه ها کشیدمش زیر مشتم و لگد و بعد سه تا از ترکه ها را که فرآش جدید فوری از باغ همسایه آورده بود، به سر و صورتش خرد کردم. چنان وحشی شده بودم که اگر ترکه ها نمی رسید، پسرک را کشته بودم. این هم بود که ناظم به دادش رسید و وساطت کرد و لاشه اش را توی دفتر بردند و بچه ها را مرخص کردند و من به اتاقم که برگشتم و با حالی زار روی صندلی افتادم. نه از پدر خبری بود و نه از مادر و نه از عروسک کوکی شان که ناموسش دست کاری شده بود. و تازه احساس کردم که این کتک را باید به او می زدم. خیس عرق بودم و دهانم تلخ بود. تمام فحش هایی که می بایست به آن مردکه ی دَبَنگ می دادم و نداده بودم، در دهانم رسوب کرده بود و مثل دُم مار تلخ

شده بود. «آخر چرا مرا به این روز انداختی؟ سگ هاری به جان بچه‌ی مردم افتاده» اصلاً چرا زدمش؟ چرا نگذاشتم مثل همیشه ناظم میدان داری کند که هم کارکشته‌تر بود و هم خونسردتر. مرا چه به حفظ ناموس بچه‌های مردم؟ مگر مرا برای نگهبانی از پایین تنه‌ی بچه‌ها مدیر مدرسه کرده بودند؟ مدرسه‌ای وسط بیابان یا هر جای دیگر و فصل بهار و شاش کف کرده، مدیر چه تو باشی چه هر خر دیگر، چه فرقی می‌کند؟ لابد پسرک حتی با دختر عمه‌اش هم نمی‌تواند بازی کند. لابد توی خانواده‌شان، دخترها سرده دوازده سالگی باید از پسرهای هم‌سن رو بگیرند. «خیال می‌کنی با این کتک‌کاری یک درد بزرگ را دوا می‌کنی احمق! آخر چرا او را زدی؟ به تو چه؟ آن هم عجب زدنی! بگو کشتن!... نکند عیبی کرده باشد؟...» و یک مرتبه به صرافت افتادم که بروم ببینم چه بلایی به سرش آورده‌ام. بلند شدم و یکی از فرآش‌ها را صدا کردم. معلوم شد روانه‌اش کرده‌اند. آبی آورد که روی دستم می‌ریخت و صورتم را می‌شستم و می‌کوشیدم که لرزش دست‌هایم را نبیند. و در گوشم آهسته‌آهسته خواند که پسر مدیر شرکت اتوبوسرانی است و بدجوری کتک خورده و آن‌ها خیلی سعی کرده‌اند که تر و تمیزش کنند و خون را نمی‌دانم از کجایش بشویند و روانه‌ی خانه‌اش کنند و ازین جور خوش خدمتی‌ها... احمق! مثلاً داشت توی دل مرا خالی می‌کرد. نمی‌دانست که من اول تصمیمم را گرفتم، بعد مثل سگ هار شدم. و تازه می‌فهمیدم کسی را زده‌ام که لیاقتش را داشته. پرخوری شبانه‌روزی و ناز پروردگی‌اش را به ضرب مشت و لگد از سراسر اعضای بدنش کنده بودم و دور ریخته بودم. حتماً اولین بار بود که چنین مشت و مالی می‌دید. حتماً از این اتفاق‌ها جاهای دیگر هم می‌افتد. اما لابد دیگران صدایش را در نمی‌آورند. نه مثل این پدر و مادر احمق که کوس رسوایی خودشان را خودشان می‌زدند و عجب گندش را بالا آوردند! آدم بردارد پایین تنه‌ی بچه‌ی خودش را، یا به قول خودش، ناموس خانواده‌اش را، بگذارد سر گذر که کلانتر محل و پزشک معاینه کنند! تا چه چیز محقق بشود؟ تا پرونده درست کنند؟ برای چه و برای که؟ که مدیر مدرسه را از نان خوردن بیندازند؟ برای این کار احتیاجی به پرونده‌ی ناموسی نیست. یک داس و چکش زیر یکی ازین عکس‌های مقابر هخامنشی کافی است. خاک بر سرهای احمق! با این پدر و مادرها، بچه‌ها حق دارند که قرتی و دزد و دروغگو از آب دربیایند. این مدرسه‌ها را اول باید برای پدر و مادرها باز کرد. چه قدر دلم می‌خواست یارو را با آن دهان دریده‌اش زیر مشت و لگد می‌انداختم... و با این افکار به خانه رسیدم. زخم، در را که باز کرد، چشم‌هایش گرد شد. همیشه وقتی می‌ترسد این طور می‌شود.

برای این که خیال نکند آدم کشته‌ام، زود قضایا را برایش گفتم. و دیدم که در ماند. یعنی ساکت ماند. آب سرد، عرق بیدمشک، سیگار پشت سیگار، فایده نداشت، لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت و دست‌ها هنوز می‌لرزید. هرکدام به اندازه‌ی یک ماه فعالیت کرده بودند. با سیگار چهارم شروع کردم:

– می‌دانی زن؟ بابای یارو پول داره. مسلماً کار به دادگستری و این جور خنس‌ها می‌کشه. مدیریت که الفاتحه. اما خیلی دلم می‌خواد قضیه به پای دادگاه برسه. یک سال آزرگار رو دل کشیدم و دیگه خسته شدم. دلم می‌خواد یکی بپرسه چرا بچه‌ی مردم رو این طور زدی، چرا تنبیه بدنی کردی! آخه یک مدیر مدرسه هم حرف‌هایی داره که باید یک جایی بزنه...

که بلند شد و رفت سراغ تلفن. دوسه تا از دوستانم را که در دادگستری کاره‌ای بودند، گرفت و خودم قضیه را برای‌شان گفتم که مواظب باشند.

فردا پسرک فاعل به مدرسه نیامده بود. و ناظم برابیم گفت که قضیه از این قرار بوده است که دوتایی به هوای دیدن مجموعه‌های تمبرهای فاعل با هم به خانه‌ی او می‌روند و قضایا همان جا اتفاق می‌افتد و داد و هوار و دخالت پدر و مادرهای طرفین و خط و نشان و شبانه کلانتری؛ و تمام اهل محل خبر دارند. او هم نظرش این بود که کار به دادگستری خواهد کشید. و من یک هفته‌ی تمام به انتظار اخطاریه‌ی دادگستری صبح و عصر به مدرسه رفتم و مثل بُخت‌النصر پشت پنجره ایستادم.

اما در تمام این مدت نه از فاعل خبری شد، نه از مفعول و نه از آن پدر و مادر ناموس پرست و نه از مدیر شرکت اتوبوسرانی. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. بچه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند؛ برای آب خوردن عجله می‌کردند؛ دقیقه به دقیقه زمین می‌خوردند؛ به جای بازی کتک‌کاری می‌کردند و معلم‌ها همان دوسه دقیقه تأخیرها و دیر راه افتادن‌ها را داشتند و ناظم با همان گارپ و گورپش مثل بیسمارک می‌آمد و می‌رفت و رتق و فتق امور می‌کرد. فقط من مانده بودم و یک دنیا حرف و انتظار. تا عاقبت رسید... احضاریه‌ای با تعیین وقت قبلی برای دوزخ بعد، در فلان شعبه و پیش فلان بازپرس دادگستری. آخر کسی پیدا شده بود که به حرفم گوش کند.

تا دو روز بعد که موعدِ احضار بود، اصلاً از خانه در نیامدم. نشستم و ماحصلِ حرف‌هایم را روی کاغذ آوردم. حرف‌هایی که با همه‌ی چرندی هر وزیر فرهنگی می‌توانست با آن یک برنامه‌ی هفت‌ساله برای کارش بریزد. و سرساعتِ مُعینِ رفتنم به دادگستری. اتاقِ مُعین و باز پرسِ مُعین. در را باز کردم و سلام. و تا آمدم خودم را معرفی کنم و احضاریه را در بیاورم، یارو پیش‌دستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد و «احتیاجی به این حرف‌ها نیست و قضیه کوچک بود و حل شد و راضی به زحمت شما نبودیم...» که عرق سرد بر بدن من نشست. چاییم را که خوردم، روی همان کاغذهای نشان‌دار دادگستری استعفانامه‌ام را نوشتم و به نام هم‌کلاسی پُخمه‌ام که تازه رئیس فرهنگ شده بود، دم در پست کردم.

